نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیۂ ریاست بھوپال
منتظم مطابع ریاست

بسم الله الرحمن الرحیم
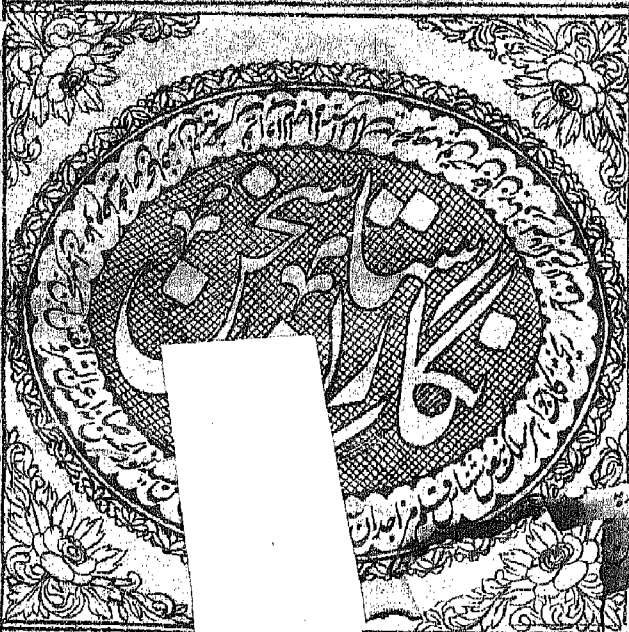
بسمله مصحف ایمان و فاتحهٔ قرآن ایقان حمد حکیمی ست که گوهر غلطان سخن را بحکمت بالغهٔ خود و رشتهٔ
نظم دلاویز کشیده و احجار الفاظ منثور را ... گدهٔ طباع شعرا سحر انگیز لعینت شمع بخشیده
و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلا[م] ... بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخهٔ نبوت
و پیکر سامیش خاتمهٔ رسالهٔ رسالت ست و ... قصیدهٔ چکامهٔ مرحمت و حسن ...
منقبت عصابهٔ آل و جماعهٔ اصحاب باکمال ست ... ه بیت دیوان دین و رکن رکین قصر شرع
مبین اند صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم پس هیچ مخ مبدا ... کهنه فروش دکان پس کوچهٔ سخن
و تازه خروش بر متاع بازار زده کاروان این فن ... رکن برکن نور الحسن این مولف تذکرهٔ شمع انجمن
که در حین طبع این تذکره جمعی از شعرا معاصرین از ... و بنگاله و جز آن نتائج افکار خود باسید درج
تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل
کلکته متوسل واجد علی شاه اوده سلطنه العصر محمد ... نائب الریاسه جعلهم الله بالعز و الجد فرستادند
اتفاقاً تذکرهٔ مذکور غازهٔ ختم طبع بر رو مالیده و ... نقاب انجام بر عارض گلفام انتها فرو هشته

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار
نگردد مستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر
گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیاری از هجا خارج از
آهنگ ضبط است پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعرای پیشین پیوند
این نهال دلنشین کردم ؎ هر که سخن را بسخن ضم کند + قطرهٔ از خون جگر کم کند + منظور نظر درین
ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن و باسم سامی نگارستان سخن مُعَنوَن ست ایجاز و انتخاب ست لهذا
خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده
و افکار ستودهٔ شعرای غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان
متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبه و اتحاف
بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری
را که در آبداری او فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز مَا نَنسَخ مِن آیَةٍ اَو نُنسِهَا
نَاْتِ بِخَیرٍ مِّنهَا اَو مِثلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم ؎ رنگینی حسن سخن هر لحظه افزون
میشود + هر چند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان
بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح بلبل بو کنند در محراب اجابت بدعای
خیر برای این پر آرزو دست همت روبرو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسعد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از روساء
شهر جهانگیر نگر ڈھاکه که در گلگشت چمن عمر سنی سالگی خرامان ست و شباب موزونی طبعش در عنفوان
استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیر نگری نموده گوی
سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی و ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد
غرا جودت ذهن نقادش را گواه حال از کلام آزاد است ؎

از شکستِ شیشهٔ دلهای حیرت آشنا   چون شکستِ رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا

خلشش نشترِ غم در رگ جانست که بود   چشمهٔ خون ز دل و دیده روانست که بود

قسمتِ اہل فروغ ست سوختنی بودن   زین سبب جای شرر در دل سنگست اینجا

رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست   برگ ہر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا

دمی که روز من سیه از حسرت گیسوی تو بود   روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود

پیش از آن کز اثر سرمه شود عشوه فروش   بانیِ طرز جفا نرگس جادوی تو بود

با گلستان جنان خاطرِ آزاد نساخت   مگر از خاک نشینان سرکوی تو بود

ہجوم دردمندان باز بر خاک من ست امشب   چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب

بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن   بجای گل جگر پرکالها در دامن ست امشب

آن ہمسکن شادی و غم و کینه نماند   رباعی   وان مونس و غمگسار دیرینه نماند

از بسکه گداخت ز آتشِ سوز فراق   فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

ہوش از سرِ من قصد پریدن دارد   تسکین ز دل انداز رمیدن دارد

از سخت جگر گلی ست بر ہر قطره   امروز بہار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید   از جوش سرشک دیده جیحون گردید

چندانکه گداز غم سبکدوشی داد   پابندی من چو شمع افزون گردید

آہی شاعری اصفہانی نکته جو خوشگوست و این بیت آیت خوش فکری اوست

میان ما و سگ یار فرق بسیارست   چرا که ما سگ او ئیم او سگ یار ست

ابدال در صفاہان از شعرای نازک خیال بود و در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال و النعم باقال ست

خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنے   نظر در ان تن نازک کنی و ناز کنے

آہی

ابدال

فس آمد ناصحی سوی ملا متخانه ام　　گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

الخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیا کبار و صوفیه صافیه نامدار گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آن روز که آتش محبت افروخت　　عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز　　تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست　　گفتم که فلان کس است مطلوب تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست　　کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز　　دل از تو را بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد　　تا مهر دگر کسی نروید هرگز

ن شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله آبادی برادر زاده حضرت محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل الٰه آبادی ست رح در معرکه و مقابله فاخر مکین گفته

خورشید و شمم بیم شب تار ندارم　　آیینه صبحم غم زنگار ندارم
آیینه نمط در صف کوران منم اجمل　　غم نیست اگر گرمی بازار ندارم

ان معروف بمیر مقیا بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ؎

و تیکه بند قبای تو وا شود　　بی اختیار آینه دست دعا شود ؎

ست دو رنگی ز قماش سخن تو　　برگ گل رعناست زبان در دهن تو

نی میر احسنی یعنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ؎

عالیست که آن آتش سوزان زیرم　　زود تر میرود و دیر تر می سوزد

ن با روی خراشیده و پیراهن چاک　　دست بر سینه زنان در پی تابوت منست

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند
یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی لطیف داشت و سخنی لطیف ازوست

ساقی بیا با جام و می این لطف در جنت کجا
آنجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگر

ادا ... از صفاهان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصه آرائی بیان می‌...

کشیده زمیان تیغ آبدار بکینم
مرا به تیغ مترسان که من هلاک ...

ارشد گاذرونش وطن است مرشد اهل شعر و سخن است

ز هجر سخت‌تر آبی نداشت جام سپهر
وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازی در بند سخن طرازی بود و باین تخلص سرفرازی یافت

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
بلی در مدعای خود اندر میان ...

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر مدد علی مسکن اجدادش بیت الریاسته لکهنوست و قصـ...
از توابع آن وطن آبائی او از قبائل شرفا و سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش
و ندیمی واجد علی شاه اختر پادشاه اختر نگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر...
خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن ...
برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک اوده و انتها...
ملک بصوب دار الاماره کلکته و قطع سلسله رجا و فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنـ...
منتزعه امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاند تا چار بالتزام کاشانه نواب کلب علیخ...
بهادر فرمانده رامپور رخت در داد و ربقه ملازمت او بر گردن نهاد و از آن زمان الی الآن گا...
در رامپور و گاهی در شهر لکهنو میگذراند و بهر جا در فکر صید برجسته مضامین رنگین میماند ... آن شعر...
روزگار آن دیار و اوستاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش اسیر را سرمایه نازدا...
تلمذش واسطی را واسطه عز و امتیاز در فارسی و اردو و هردو سیر گویست و در هر یکی بر دیگری سبقـ...
هر یک دیوان هردو زبانش بکسب روشنائی از دوده طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار ...

ـد از غزلهای فارسی وی درین مرغزار بزنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکار ست

کعبه از مقدم تو خانهٔ ما
سجده رقصد بر آستانهٔ ما

رخ زیبای تو خطان مصحف
عشق پیغمبر زمانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر اسیر
مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

ـسر مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند
سر و سامان تو باشد سر و سامانی ما

ـن پیشه ام نیرنگی من رنگها دارد
منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا

ـی چند کیمیای فقر اید ای کسے
کشتن سیماب باشد کفر و اسلام ما

ـلد بهار و می ببوی من آمده ست
آبیکه رفته بود بجوی من آمده ست

ـسترش نبود گل اسیر بر سر گل
یقین شناس که دل بر سر دل افتادست

ـی سخن از ان لب خاموش میکند
گل را حدیث او همه تن گوش میکند

ـخضر جای گریه حال حباب دارد
دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد

ـر بر زده وحدت ز گریبان خیالم
در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم

ـه خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من
لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم

هزاران رنگ سر زد همت والای من
هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من

ـغنای وادی عشقش من آن خضرم که هست
چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من

ـجنت گلی از گلشن زیبائی تو
روزن قصر جنان چشم تماشائی تو

ـی جان داده طرز سخن آرائی تو
عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائی تو

ـه سنگ حوادث از شکستن ایمن است
بیضهٔ فولاد شد گویا حباب زندگے

ـیدم در غم هجرت بهامون آه موزونی
برآمد روح لیلی از تربت چو مجنونے

اگر پیمانهٔ نرگس ببیند
نهد بر طاق زاهد پارسائی

اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم
درین ایام بوی آشنائے

اشراق میر باقر داماد مصنف ایماضات وافق المبین عدادش نزد معقولیین در زمرهٔ محققین ست خو...
شاه عباس ماضی بود لهذا ملقب بداماد شد مذہب تشیع داشت گاہی میل بشعر میکرد از وست

ہیچکس منکر جمال تو نیست	نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت نرائن از کشاعره دہلوی ست ودر آه وناله اش رائحهٔ تازگی ولوی...

روز محشر همه نالند به پیش حق ومن	دامنت گیرم وهم پیش تو فریاد...
وعده کردی ورفتی سوی اشکی اکنون	باز فرما که چگویم که دلش شاد...

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان ق...
صاحبدلان سرحلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القا...
الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب الهٰ آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف الهٰ آبا...
وبرادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست و
گاہی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فا...
مثنوی معدن فیض در علم اخلاق ویک مثنوی دیگر در فارسی دارد وگاهی بشعر اردو هم توجه...
اتفاقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر ودر ضبط او...

بی نظیر بود از وست

دل نیست که مرآة رخ دلبر ما نیست	جان نیست که جانا نه دران جلوه نما...
اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا	جان من ودل خسته کم از قبله نما نیست
نزدیک تر از جان من از حبل ورید	افسوس که کس محرم این سر خفا...
لب بندد وکم خندد وخاموش بود دایم	هرکس که شود واقف از راز نهان...
شیدای تو هردم ز غمت سوز دگر داشت	خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت
از بسکه یاد تو بدل وجان من گرفت	نطقم دهان تنگ ترا ومن گرفت
دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد	پروانه سوخت شمع لکن سوختن گرفت

ربا می عشم او دل بیتاب طپید — آب در گوهر ناسفته چو سیماب طپید
بال دُر دندان تو ای اختر حسن — صفت آب در عقد گهر آب طپید
ل سوخته آتش زد و چون گرمی اشکم — این سپند است شرر خیز که از آب طپید
هر موج رگ شعله شد از حسرت تو — ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپید
م قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنم — کعبه بر خویش بلرزد خم محراب طپید
ست دو عالم پی آن جان جهان — چه عجب گر بغمش اشرف بیتاب طپید
حکایت ز لبت چشمهٔ کوثر دارد — گرو شرم ز دندان تو گوهر دارد
بعد فنا نیز چو بسمل ته خاک — آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد
ی او کثرت آفاق بوحدت ماند — طاعت گوشه نشین عالم دیگر دارد
م هیچ نباشد بزر و گوهر و سیم — فقر من رتبهٔ اقبال سکندر دارد
خسته و سرگشته و آواره و زار — دم سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارد

اعلی ملا کل محمد تورانی گلچین گلستان شیوا بیانی ست

شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

ی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل الهآبادی قدس سره
همین یک شعر از وی یاد ست

اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید — بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

افضل سرخوشی ست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی ست

راق تو من خسته بجانم چکنم — زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

ی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت را پشت و پناه و ذهنش در معانی و بیان وسعت
دستگاه ست

ریه و گل را بخنده مے آرد — نوای بلبل این باغ را چه آهنگ ست

آفتاب

آفتاب پسر محمد علیخان طهرانی و تخلص پسر خداست از وست

شیخ چو زلف تو دید مذهب هندو گزید / دید رخت برهمن کیش مسلمان گ

امداد

امداد تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بیگم گو بودند و در زمانه حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر مصاحب نواب ماندند و در عهد مختاری سکندر بیگم چندی ملازم و باز خانه نشین گردیدند نواب نظیر الدوله باقی محمد خان بهادر بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه گزین گشتند نواب قدسیه بیگم در وجه استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش در ۱۲۸۵ هجری اتفاق افتاد

هر دم ز حسن یار من ریزد تجلای دگر / چشمم بود در هر نظر محو تماشا

هر ذرهٔ خاک درش خورشید تابان در برش / از پرتو مهر رخش دارد تجلا

خوبان دنیا گو همه خوب اند از سر تا بپا / نام خدا آن دلربا دارد سراپا

باور مکن قول عدو ساغر کجا و شیشه کو / ای محتسب این های و هو و اهم

بسکه بالید نگنجید بکنار چشم / طفل اشکم هوس دامن صحر

دل من معتکف کعبهٔ قدس ست ولے / غالبا سر بدر دیر و کلیسا

شعلهٔ ادراک روشن در دماغم میکند / ساقی ما روغن از می در چراغ

پردهٔ گوش دلم نازک تر از برگ گل ست / در فراقش شور بلبل بی دماغم

دور گردون پیش هر کس باده می ریزد بجام / چون رسد نوبت بمن خون در ا

کو فتنه که از چشم تو برپا شدنی نیست / کو دیده که از درد تو دریا شد

سودا زدهٔ زلف تو هر شیخ و برهمن / آن کیست که در عشق تو رسوا

این عقدهٔ لاحل که بکام دلم افتاد / جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی

قاصد چه دهی دل که دل زار و نزارم / از بوسه به پیغام دلاسا شد

شادی مکن از وعدهٔ وصلش دل نالان / کین وعده وفا تا دم فردا

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان   گم شد و گر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکهنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا
دام الله فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و ممارستی بهم رسانید و از همان زمان
ذوق سخنگوئی در سر پیچید تلمذ منشی مظفر علی لکهنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت
شاید سخن را بجامه های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنچنانه آراست که نظارگیان را
از خویشتن ربود و بعد زمانهٔ غدر نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد
معروف رامپور روهیلکهند متعلقهٔ ضلع بریلی وارفتهٔ طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکهنو بکمال
شوق و آرزو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح از جهان رخت سفر
بست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جا گرم کرد خوش وضعی
و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون
طبع رسا داشت و استادی لائق و فائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باوستادی خویشتن
پسندیده در اقران و اماثل افتخار افزود که بتوجه و محنت شبانه روز امیر در اندک مدت دیوان اردو
تالیف نواب صاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان
اردو و گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل
آشوب و مجموعهٔ واسوختها و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدس نعتیه مسمی به
ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت باسعادت و رضاعت و حلیهٔ مبارک و فضائل و شمائل و معراج
و وفات شریف خواجهٔ هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
مطبوع بوده است و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو
کلان تالیف کرده که دران بتنقیح لغات عربی و فارسی هر آنچه تحریراً و تقریراً اغلاط بر زبان قلم و
قلم زبان جاریست پرداخته و باسناد کلام اساتذهٔ متقدمین و متاخرین بذروهٔ تحقیق و تفتیش
جا داده است و علاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد که تهذیب و ترتیب آن بنابر

فقدان فرصت هنوز صورت نبسته و علاوه اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر وجودت طبع مناسبتی بهم رسانیده و شهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند چو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود وا ز نام خود نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران و آرایش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند در حین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطهٔ جناب مولوی عبد الحق صاحب بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند بپاسخش منشی صاحب معز و سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت و طاوس چمن فصاحت معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار و ملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم که فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنحکم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که از من بنام یادگار و داشتند نگاشته آوردند آنرا بخدمت سامی فرستم روانه فرمایند سنگ ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایهٔ آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان بهچو والا پایهٔ عالیجاه فلک بارگاه نواب والاجاه امیر الملک بهادر بگذرد و آثارم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر فرق خاک عجب ندارد و صیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده است و آوازهٔ قدرشناسی در چارسوی جهان سر کشیده اللهم دام کمیت اقبال زیر ران باد انتهی

این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت

خنجری ناز نیابد جگری بهتر ازین — ای بقربان تو ظالم نظری بهتر ازین

سر بپای تو نهم نیست سری بهتر ازین — روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین

می برد دل به ادائی که ندانند که برد — غمزه اش یاد ندارد هنری بهتر ازین

بوسه دادی و لب خویش مکیدی از ناز — ای شکر لب به ادائی دگری بهتر ازین

رفتی و به گل بگل و گیه گفت — که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین
دا نچکه بیا و رخ تو در دل من — دو رآفاق ندارد قمرے بهتر ازین
بسمل تو روز جزا برسید ند — او همان گفت که زخم دگرے بهتر ازین
ل بنشین یا و با من به روز کس — دولتا مطلبی نیست دگرے بهتر ازین
و کش از سینه برون رواند دل — نیست در راه سفر همسفری بهتر ازین
ست و هوا سر و دمی تاب بجوش — ساقیا باز نیابی سحرے بهتر ازین
قد و قامت گو که ندیدست کسے — شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین
روی و دل بر وی و جانم باقیست — جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین
بر و بسر منزل مقصود امیر — نیست در راه جنون راهبرے بهتر ازین
وحدت او طاعت آرزو میکرد — حرم نبود و سرم سجده چار سو میکرد
سن پس پرده بود و وحشت من — گل وجود مرا هی سرشت و بو میکرد
تا لم البسته میشدی مقبول ؛ — بخون تازه بسمل اگر وضو میکرد
سن تو گر تاب همسری میداشت — سکندر از بغل آئینه رو برو میکرد
ی از طرف باغ و باغ از حسرت — ز چشم رخنه تماشا ے رنگ و بو میکرد
نایت ساقی بدهی بجال امید — ز جام باز چرا باده در سبو میکرد
مدار اگر صوفیان چنین هستند — بکعبه خویش رسیدند و از خودی رستند
کعبه دو پدیم و ره غلط کردیم — گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند
ه که خست ست سینه افلاک — که بر شکستن دلها چنین کمر بستند
یست ز پیوند عاشقانت را — اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند
و اه دلا از بتان مست شتاب — هزار پند کنی نشنوند تا مستند ؛
انکه بیا ران رفتگان ز نسیم — در حریم فنا هم بروئی ما بستند

درین بلاکده از درد و غم مترس امیر | کدام دل که ز سنگ بلاش
داد و دوست اجل حجت تو ام در محفل | بود گوئی ز وصف تیغ دو پیکر
در جهان هیچ یکی باعث عیش دگر نیست | چون دارا شد و آراست سکند
میکشی نرگس مخمور تو بر خاک انداخت | جام گل در چمن و ساغر مل در
پائی در سلسلهٔ اشک و بسر داغ جنون | شمع سوزان همه
بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ | یافت نور دگر از شیشه و ساغر
هیچکس را بر تو نیست نگاهی به دگر | همکنارست بهنگامهٔ محشر محف
جان ربودند و دل و تن همه داغ ست هنوز | شمع بردند و هنوز ست سوز
پروانهٔ شمع از عشق چنان سوخت که شمع | گر بیاید اندر غم پروانه سر محف
اندرین تیره سرا سینهٔ پرسوز امیر | همچو شمعی ست که سوزد همه شب
سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند | شمع آسا در بغل گور و کفن در آ
در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام | از خجالت تیشه پوشد کوهکن
بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند | کرد پنهان گل بجیب و یاسمن د

امیدی

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر
سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فنج مادر این
شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر بود و در وادی قصیده بی نظیرست اگر چه ش
میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامهٔ زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی
و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده و از دست

تا بخاطر باشد ای بد عهد پیمان منست | بسته بر انگشت باید رشتهٔ جان

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما | آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم　　همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

شیخ مولوی عصمة الله ابن رحمة الله وطنش قصبهٔ پنڈوه در ضلع هوگلی از تلامذهٔ مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ ست در تلاش مضامین نمکین والفاظ شیرین طریقهٔ اوستاد خود

می پوید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین　　کی به پشت تاب استادن بود پروانه را

از باغ چرا ناله کنان می آید　　شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

شمسی مولانا امیر حاجی انور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را

با طبع لطیفش مناسبت و موانست بسیاری

باید که به بینم سر خود در قدم او　　خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف بای موحده

باقر ملا باقر خورده فروش کاشانی ست و دوکان چینی رسته بازار سخن سنجی و خوش بیانی

باشیم و چه باشد دل غم پرور ما　　که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما

ما گر بر در پیش محتسب مستم چه باک　　آه کو هشیار سوی میفروش آرد مرا

دیدمش او با دل و با جانم گفت　　چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا

آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما　　که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما

چه کوهکن از پیش پای ستون برداشت　　ولی چه سود که سنگ راه پرویزست

بدگمان مهر و وفا داشتی بسیار　　این جورها سزای دل بدگمان تست

دیگی و عشق یکی و جنون یکی　　گویی تمام شهر ز دیوانه پر شده ست

بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم　　در دست کسی نیست که رشته پر ماست

مشغول کند آه چه سازد　　بسمل شده را که طپیدن نگذارند

فراغت وصل تو نیستیم　　ما را برای خاطر هجران نگاهدار

ترا بر جملهٔ خوبان برگزیدای و ای چون سازم　　ز دست من نمی آید که چشم خویشتن

باقی عبد الباقی تبریزی از نغمات شکرین و نالهای نمکین در شکر ریزی و شور انگیزی

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے　　انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومند

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم　　نبیند هیچکس در خواب یارب آنچه

برهان میر برهان الدین ابر قوہے کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی

ما را بنامه نیز فراموش کرده　　دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از روسا رکاکوری متصل لکهنؤ و دلهای سخن شناسان بسمل تیغ

اوست

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا　　که با حباب توان رقعهٔ انشا کرد

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت

ادای نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد　　این دانهٔ یاقوت ز درج گهر

از دست مسیحا گره کار چو نگشود　　بر نقش بلیغ آمده و لوح گرا

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی　　خوش باش که من فتم و جان گم

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد　　زانکه می ترسم که در عشق تو با

بیانی خواجه شهاب الدین عبد الله از راه ورسم خوش بیانی بخوبے آگاه

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود　　میان حسن تو و عشق من

بیانی نامش عبد السلام ست و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام

چیم از وفا مدار بده وعده که من　　از ذوق این نوید بفرداء

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن
طبعش بتکمیل این فن مقتضی غث و سمینش بسیارست و اینک مشتی نمونه از خروار

من نمیدانم که گبرم یا مسلمانم که ام — سجدهٔ بت میکنم گه سجده جا بر ...
بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن — بیکسو رقص شمشیرست ازو منده ...

تفته منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسدالله خان غالب ...
وطبعش جان موزونیت راقالب

این اگر گویم گران آید یقین — قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته است — زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی درکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانیست

لطف با غیر غایتی دارد — جور با ما نهایتی دارد
گوشش بر حرف مدعی تا چند — هر که بینی حکایتی دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانیست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ...

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گنا...

توفیق صدرنشین وسادهٔ عز و تمکین شاهزاده بشیر الدین خلف الصدق فرازندهٔ
کلاه سلطان شکرالله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگ...
عن الغابات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ
کلاه تفنگ راحت شهادت یافت و باعلی علیین شتافت و ملکش مسخر ولات فرنگ
والدش را با جماعهٔ اخوان و عزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمود
عساکر آن قلعه مصدر شورش و فساد گردیده بهمین وارث دیهیم و کلاه بالسر ورسی برد...
و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آخته انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه ...
صائبه منطفی ساختند و بودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیده

کوچ بکلکته رسانیده مقیم تالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق لسان والد ماجد خودش بخلعت علم وفضل وبحلیهٔ اخلاق حمیده وصفات برگزیده محلی علاوه بران تحریر دوستانه پیداور دقیقه سنجی وموزونی طبع معلیست وابیات کلام بانتظامش گواه این مدعا

ز دلی آزاده داری ازین خوشتر چه میخواهی | درونی ساده داری ازین خوشتر چه میخواهی
ا نوای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت | مصفا باده داری ازین خوشتر چه میخواهی
چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را | جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری
شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز | ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری
ندیده هست کس از شاخ خشک میوهٔ تر | بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تقریشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی

داده مرگ ست اگر کار بناکس افتد | مشکل اینست که کارم بکسی افتادست

ثاقب شیو پرشاد خلف مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو بود پدیدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت گزیدی و شکرانه عرف دیان چنین در های غیر مثقوب برمی آرد فخره هردم

فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن | ونکلدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن
ست رخت سفر ملک عدم حسرت وغم | شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن
ی برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار | نکهت اندوز زبان ست چه صحرای ختن
چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس | غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن
گرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار | نغمه در کوچه منقار عنادل مسکن
بلبلیان مست بهر شاخ سرایند سرود | قمریان محو نوا سنجی کوکو بسر تن
مردم دیدهٔ نظاره بر نگ گلچین | کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن

سبحه از دانهٔ شبنم بکفِ هر گل تر — تر زبانست بتحمید زبانِ سوسن

ز مهر یست نه تاثیرِ هوا کرهٔ نارها — عکس گلهاست شفق نیست برین چرخِ کهن

وقت آنست که گلبانگِ طرب بردارم — وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن

وقت آنست که در مدحِ امیری گویم — چند اشعار و بگویم از وِداد سخن

اول این مطلعِ ثانی بحضورش خوانم — کو بست چون مطلعِ خورشید سراپا روشن

ای زهی سرورِ عالی همم و فخرِ زمن — ذی کرم صاحب فر سید صدیق حسن

ناظمِ منتظم و عظمتِ ملکِ بهوپال — قاطعِ بیخِ ستم جامعِ اخلاقِ حسن

ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت — مخزنِ فیضِ اتم کانِ هنر منبعِ فن

عالم و متقی و سید عالی رتبه — بر همه دانیِ او هست دلیلِ روشن

آنچنان نقشِ طرب لطفِ عمیمش بربست — یکقلم حک شده از لوحِ جهان نامِ محن

منعقد بزمِ سرورست بعهدش هر سو — خیزد آهنگِ بشاشت ز درِ هر برزن

لطفِ او موجبِ افزایشِ تاب و طاقت — خلقِ او باعثِ آرامشِ روح ست بتن

عدل را گرمیِ بازار [illegible] — یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مأمن

صورتِ امن شد از خوبیِ [illegible] — گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن

قهرِ او زلزله پاکن و محشر آشوب — مهرِ او صندلِ دردِ سرِ بیمارِ حزن

از دمِ تیغِ ظفر پیکرِ او روزِ وغا — همچو سیماب فتد لرزه بجسمِ دشمن

آن شجاعیکه سرِ معرکه در رزمگهش — بدتر از زال بود رستم و سهراب و بیژن

از کفِ او که گهربار سحابے باشد — اوفتاده درِ مقصود بجیب و دامن

بر سرِ ذره اگر نیرِ مهرش تابد — کندش صورتِ خورشید بیک چشم زدن

من که باشم که کنم مدح چنین ممدوحے — خامه یکسر و دهن بند و زبانم الکن

ناید از دست و زبانِ قلمم مدحتِ او — به که تا قصه بعالیش بکنم ختمِ سخن

عقیق ست و سهیل یمنی   تا بود لعل بدخشانی و هم در عدن

...یان و گلستان بزمین   بر سپهر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن

...ن شوکت والا جاهی   کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

...شوریگ دهلوی از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی و نوی ست

...ان بر سر با غم زده اند   از ستمهای تو دامان بجگر اشم زده اند

حرف جیم تازی

...محمد جامی لاهیجی جام آشام مصطبهٔ دقیقه رسی و نکته سنجی ست

...هیچ سینه جا نگذاشت   زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

...ی جاوید ما زندرانی ست و سنجیدهٔ گفتاری را باز بانش ربط جاودانی ست

...لی بعد از ها لکم بگذرد   گر ز خونم نگذرد بار سے بحالم بگذرد

...ر نامش آغا مومن کاشی ست جذب القلوبی کلامش ناشی ست

...بغی آسوده که هر گز   یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

...محمد جعفر تبریزی ست و لب و لهجه اش باین طرز در گلریزی و شکر آمیزی ست

...ی سبب دی بزم رنجیدن چه بود   این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود

...وای سرو کایم از پیت   آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

...جلال درکانی ست و جلالت نظمش را با نظم دیگران بالاخوانی ست

...یر بام آسمان سے فگنے   ستاره را بزمین بوس خویش باز آری

...ل الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب با و شاعری را

مباهات ست

...ی تو تشبیه کرده ام   امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

...الدین محمد اردستانی از اجلهٔ مستعدان بزم خوش بیانی ست

ازان مردم که جان دیگر استی ‌‌ بجان دیگران چون زنده باشم

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرط آن دلم در کوی او شد ‌‌ که تا جان بر نیاید بر نیاید

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بر شاعری مجبول بود مفطور را و لاابجا میلان تمام داشت پس باندار بعض بزرگان آن طریقه نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نام خدا نور قدم صل علی فخر الامم ‌‌ عالی نسب والا همم یعنی رسول محترم

رکن رکین اصطفا حصن حصین ارتضا ‌‌ برج متین اجتبا مسند نشین محتشم

صبح صباحت روی او شام ملاحت موی او ‌‌ محراب دین ابروی او نور ست از سر تا قدم

جناب تخلص میر ابوطالب ست سوز و نی بر مزاجش غالب ؎

اسیر بینوایم بیکسم زارم گرفتارم ‌‌ بخون غلطیده اشکم ز چشم افتاده یارم

جوش محمد نظام پنجابی بحور کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسی نیاویزم ‌‌ امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی در اردو شاگرد خواجه وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم ‌‌ ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم ‌‌ بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگس تو که همچشم مست از و ‌‌ چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین بیانی ست

بیگانگی بطینتش از بس سرشته اند — هر کس باو نگه کند از خویش میرود

حالی مولوی الطاف حسین پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ست

صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

حاجی میرزا شاعری بود لطیف و گویا

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

حریفی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و آزاده سخن شمارست

جنون وار دمن سرگشته را در کوه و هامونی — که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی تبریزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

حزنی سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی ست

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزنی یزدی سخنوری بود سنجیده و توجدان اهل وجد کلامش پسندیده

خشمگین نمی شوم ز وفای تو یا رقیب — از بسکه بر وفای تو ام اعتقاد نیست

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده

همچو نی در غم او چهره زردی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست

نگنجد ناله ام در زیر گردون — مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بر چشم براه من ست و من — دست جنون گرفته بویرانه میروم

رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئی — از طوف کدامی کف پامی آئی

از کوی که برخاسته راست بگو — ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین خواجه حسین هروی این شعر لطیف از و مروی ست ؎

مژه مانع نشد از گریه من شیدا را — نتوان بست بخاشاک ره دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب دلیرخان منصبدار شاهجهانی بانی شاهجهان پور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و نثر فارسی و اردو مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خاکی گذاشت خوب میگوید ؎

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند — افگند زلزله نام تو بایوانی چند
جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد — چیده حسن تو بهر ناحیه دوکانی چند
گو بیک جلوه ز جا میرود از خویش حسین — برق در خرمنش انداز بجولانی چند
بسوزد خرمن گل آتشین روی که او دارد — زند سیلی بسنبل عنبرین موئی که او دارد
نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد — مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد
زبان در کام میدزد دسنان پیش نگاه او — کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد
حسین از نقد جان داری تو سودا کن که من رفتم — قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد
نگهش گوشه نشین ست و جهان شد برهم — عالمی کشت و خدنگش بکمان ست هنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت بود ؎

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد — دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضوری لاله گوربخش هندونژاد و درین فن روشن سواد ست ؎

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد — آنچه با پروردی بایست با فرهاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنویست که واجد علی شاه پادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمة الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ نامورش فرموده و بتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم و نثر فارسی و اردو حاصل نموده طبعش بذله سنج و لطیفه گوست و این اشعار مشعر خوشی فکر اوست ؎

بوی تو آورد نفس جانفزای صبح — گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح

عمری بهجر دوست ندیدیم شکل روز — شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح

داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل — هر کسی در چمن دهر بلایی دارد

چار ابروئی تو باشد بزمین چار هلال — چرخ بیهوده بنازد که هلالی دارد

حلمی اصفهانی سر آمد ارباب نکته دانی و شیوا بیانی ست ؎

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صد ایش نمک پاش دلهای ریش ست ؎

ندارم بیم سر تا هم که در هنگام قتل من — زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ؎

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

بارها در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم — گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی کنج بهاری لال بعهده بخشیگری ریاست رامپور از طرف نواب کلب علیخان بهادر والی آنخطه مامور بمشرب فقر ادلش مائل تا پابندی علایق دنیا وی بترک و تجرید مائل

شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزهت و بشعر فارسی خیلی رغبت

گاهی زنیم بر سر وگاهی بسینه اش — کوتاه تا ز دامن آنشوخ دست ماست

دشوار نمیگشت بما زندگی ما — گر هجر چنین در پی آزار نبودی

از باد پریشان نشدی گر سر زلفش — سنبل بچمن نافه بتاتار نبودی

اعجاز مسیحی نشدی زنده دگر بار — گر لعل لبش بر سر گفتار نبودی

گر با و صبا وصف دهان تو نمی خواند — خامش دهن غنچه بگلزار نبودی

حیرت ز جفایش نشدی رنجه دل زار — گر یار مهر الطف باغیار نبودی

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل اله آبادی بطریقه درس و تدریس مشیخت داشت

در اردو بیتاب تخلص دارد و در فن شعر ریختہ لبن کامل وقت بود آز وست

سن جامی و دل جائی و ولد ار بجاے ۔۔۔ افسوس کہ این قافلہ یکجا شدنی نیست

حرف الخاء المعجمہ

خادم بابا قاسم اصفہانی خدمت این فن کما حقہ نمودہ از اقران گوی سبقت ربودہ ؎

بمن دشوار شد آخر رہ میخانہ پیمودن ۔۔۔ باین پیری بکوی میفروشم خانہ بایستی

خالدی از مردم ہرات بود و مستجمع کمالات ؎

نمیخواہم کہ برگیرد صبا از کوی او گردی ۔۔۔ مبادا توتیا را افگند در چشم بیدردی

خاور نامش محمد اکبر خورشید خاور میرزا مہدی قزلباش کہ اصلش از سیستان لیکن اسلافش از مدتی نواح کابل مقام و مکان داشتند در آغاز شباب دل خاور بمہر ملک ہند مبتلا گردید کشش جذبۂ شوق در دہلی رسید طبعش موزون بود برای اصلاح شعر و سخن بخدمت اسد اللہ خان غالب زانوی تلمذ تہ نمود و از انجا بہ لکہنؤ راند و زمانی در انجا ماند بلکہ آخذ کہ در طینت داشت بتحصیل زبان اردو ہمت گماشت در اندک فرصت بلب و لہجہ فصحای ہند حرف زدن آغاز نہاد و زبان بنظم اشعار اردو کشاد در ہنگامہ کابل کہ کوہ مصیبت بر سرداران و عساکر ارباب فرنگ افتادہ بزرگان خاور بعض افسران انگلشیہ را در منازل حصینہ خود ہا پناہ دادہ آنہا ہنگامیکہ بسلامت از ان اماکن بماوای خود ہا قدم بر داشتند بدست و بازوی محسنان و اولاد شان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور ہم بعلامتی از ان سرمی افراخت کہ ہر انگریز مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت در لکہنؤ اکثر مسترلوکن کہ منت کش اب و عم خاور بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و امدادش مینمود و درین زمان ملک جنبو خاور آن مہر خاور یست و از جانب فرمانروایش اورا یاری و یاوری این کیفیت از زبان مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب یوسف سامعہ افروز گردید کہ خاور در لکہنؤ با ایشان الفتی بہم رسانیدہ روزانہ بمجالست میرسید از وست

او در دل سفت و دل من بدست او ۔۔۔ چون آینہ بدست من و من در آینہ

دم باد بهاری شد چو روح القدس گلشن   وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن

نسیم باغ جان پرور شمیم بوستان دلبر   صبا را عود در مجمر هوا را مشک در دامن

خردی معروف بمولانا خردی کلامش مشعر بکال بخردی ست

طفل اشکم خویش را رسوای عالم کرده است   مید ود هر سو شنیدا نم کرا گم کرده است

خطائی شاه اسمعیل صفوی خاقان مملکت ایران تیغ زبانش مسخر خطهٔ سخن سنجی از نیام عزائمش

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد   کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خورشید خورشید احمد لکنوی زمین شعر از تابش آفتاب فکرش سبز و روی ست

عاشق رندم و بیباک بمسجد چه کنم   ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

خوشگو لاله بندرابن در خوشگوئی فائق بر برهمن ست

هر که رخت سفر از دار فنا می بندد   محمل داغ بدوش دل ما می بندد

خیالی کاشی جاده نورد بلند خیالی و خوش تلاشی ست

قدر آن یار وفادار چه دانند امیدانند   که جفا پیشه شد از یار وفا میدانند

مژده ای خضر فریبم بحیات جاودانی   من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

حرف الدال المهمله

داعی استرآبادی ست و با عروس نظم بدعی دامادی

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز   یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی اصفهانی نامش ملا میرک ست و در فن شاعری هوشیار و زیرک

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد   که تو آنی دو سه گام از پی قاتل برود

خوش آن شبها که همچون شمع با شمع همنشین باو   شود مجلس تهی از غیر و من با شمع همین باو

دردی سمرقندی ست و صهباء عیش نشتر رگهای دردمندی

نهم بر زخم پیکانش دبا و صد شیشه پرم دیگر   که بهر تیر دیگر زنده با شم تا دمم دیگر

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم | که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذهن نشین ارباب تمکین ست

دست من گیر که این دست همانست که من | بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پرزور ست

دقیقی چار خصلت دوست دارد | بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ | شراب لعل و کیش زردهشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

حرف الذال المعجمه

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسهٔ منشی احمد علی رسا سلمه الله تعالے متوسل این ریاست و نگارندهٔ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعه از کلام فصاحت نظام ایشان ست

رباعی

یک صاحب فیض در همه عالم بس | کسری در عدل و در سخا حاتم بس
آرایش ملک را قباد و جم بس | ما را بجهان شاه جهان بیگم بس

قطعه

[illegible]

آفتاب اوج عزت ماه انجم انجمن | هست صدیق حسن نواب گردون بارگاه
خلعت زیبا ز نواب گورنر آمدش | کاطلس گردون نیرزد پیش او یک برگ کاه
وه چه خلعت خلعت زیباتر از نسرین و گل | وه چه خلعت خلعت رخشان تر از خورشید و ماه
در رهٔ تاریخ دل پائی تعب ببرید و گفت | خلعت نواب والا یافت آمد بجاه

سنه ۱۲۸۹ ھ

حرف الراء المهمله

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشهور ست اگرچه قصبهٔ امیٹھی از توابع لکهنؤ مولد و موطنش بود لکن در شهر لکهنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیه

استعداد وی داشت شرحی در حل غوامض و مشکلات و تبیین نکات و اشارات وقایع نعمتخان عالی بکمال لطافت نوشته یادگار گذاشت در نظم و نثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده و در ربط ضبط لآلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال کما بیش میگذرد که رو حش رشتهٔ رابطه جسم گسست از کلامش این دو بیت یاد ست

طرفه صیاد کنی رحم بحال بلبل　　گر به بندی برگ گل پر و بال بلبل
شبی که چهرهٔ آن ماه را نظاره کنم　　روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری ممهد بساط سخن گستری ست

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرم گوئی　　که آه این چه کس ست که کشته ست این را

راضی فصاحت شان راز لیست　　و مضامین بر جسته از بندش او راضی ست

بندگی گشتم تمیز کعبه و دیرم کجاست　　دیده ام هر جا وری انجا سجودی کرده ام
در چه ساعت ز نظر رفت که بی او چشم　　روز روشن بشمارد چو منجم انجم
در وصل داشت این دل غمگین سر دراز　　ای زندگی بجان تو مردیم در از دو

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون　　بر فلک فشاندار چو تیرم گردون
با گوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان　　از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندانی ست

بگذشت گر در خواب بکشب همدم یارم کند　　دل طپید از ذوق چندانکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی و جانش در کلام تبریزی ست

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی　　این هم که جوابی ننویسند جوابست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست و خاطرش راغب نظم جمیل

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست　　ای دیده خون مبار که هنگام دیدن ست

رافت ابیاتش ہمہ لطافت ست

در عین شباب توبہ کردی رافت کاری کردی کہ ہیچ کافر نکند

رافت شاہ رؤف احمد خلف الصدق شاہ شعور احمد متوطن شہر رامپور از اخلاف مقرب بارگاہ یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرہندی مبرور مدتی در شہر بھوپال بارشاد و ہدایت مشغول بود و ہر یکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجۂ قصوی می نمود و در ۱۲۴۹ بعزم حرمین شریفین دل از بھوپال برکندہ رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چہل و ہشت سالگی در ۱۲۵۷ ہجری غریق بحر رحمت آلہی گردید ناخدای جہاز در روبار جلالت شانش متنبہ شدہ نعش او در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسودہ گردانید ناظم سیر گوست صاحب دواوین فارسی و اردو و این چند شعر از کلام اوست

قد رعنای تو شعلہ چہ شعلہ شعلۂ سوزان بود رخسار تو آفت چہ آفت آفت ایمان

بدیدم شب عجب عالم چہ عالم عالم ظلمت چہ ظلمت ظلمت کاکل چہ کاکل کاکل پیچان

رباعی

حمد یکہ صمد و رضا شناسان است سرور شکر یکہ قلوب عارفان راست حضور

رافت ہمہ لائق خدائیست کہ کرد در خلوت جمع و جلوت فرق ظہور

از مثنوی ذو البحرین

بحر رو برا ز گریۂ پر خون من مید بد آرایش صحن چمن

دامن کوہ از دل سوزان بسوخت آتش آہم دل عمان بسوخت

بحر اشکم دل و جان غرق کرد دیدۂ من پردۂ من خرق کرد

ہای صد افسوس ہا زین ماجرا ہر دم و آمد شد آرام ما

رحمت رحمت علی دہلوی ست و در طریقۂ شاعری سالک صراط سوی

من جو رعنا جوان شوخی کہ چشم مست او رحمت بکافر ماجرائی میزند راہ مسلمانها

درخور حوصلهٔ شوق نباشد جامی   بهر ما وقف توان کرد خستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپو ست وشاهزادهٔ بشیر الدین توفیق از بنی اعمام او در ٹالیگنج کلکته بعزت وعظمت میگذراند ومصروف نعت سرائی سرور کائنات میباند هفت بندی باندازهٔ هفت بند کاشی درشان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته وآلی شاهوار مضامین نوآئین سفته بیتی ازان که بگوشش رسید ثبت گردید

انچه از تو قیر وعزت شد سلیمان را نصیب   هم بفیض صورت تصغیر سلمان شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذوالقدر بهادرست ورالیش رزین وافکارش بی بها در

رنگین که کرد پنجهٔ مژگانم اینچنین   لعل وگهر که ریخت بدامانم اینچنین

دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد   دست جنون گرفته گریبانم اینچنین

رسوا درویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسود ومیرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری تعهد وتفقد حالش مینمود بعد زمانی ازانجا رفت وراه وطن پیش گرفت

ازمن ای طائر دل عزم رمیدن داری   که چنین در قفس سینه پریدن داری

چشم غمدیده من انچه زهجران تو دید   شمهٔ گویم اگر گوش شنیدن داری

یاد ت آید مگر از قتل من خستهٔ زار   که بدندان لب افسوس گزیدن داری

دفتر عقل بشو از مئ گلگون رسوا   اگر از قید جهان فکر رهیدن داری

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهارست

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم   بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

تیره بختی بین که نشناسی که افغان منست   بعد عمری تغافل ار گوشی بفریاد م دهی

رشید گاذرونی ست وکلام رنگینش رالباس بوقلمونی

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد   مبادا ابر سر کوئی تو غیری در گذر باشد

رشید محمد رشید رشدی وی درین فن از زبن سخن پیدا و پیدایست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشانند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رشید خواجه رشید الدین وطواط بلخی از شعرای ماهر بود و قدرتش بر نظم از قصایدش ظاهر

خبر دردمن بعالم رفت — آن جفاجو هنوز بیخبرست

رشیدی زرگر در صیاغت زر کامل العیار بود و مرشد ارباب هنر

هر که یکدم سر بصحبتی ما دارد — گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشهٔ فرهاد کزو خون میریخت — هیچکس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

رضا خواجه باد قانی ست و کلام نغزش بدلها در ریشه دوانی

گویند مردمان غمم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رضا اسمش میرزا سید رضاست و خیالاتش مقبول دلهاست

اشکم چنین ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا میر محمد رضا طوسی خوشگو است

رمید خاطرم از هر چه هست در عالم — بغیر یار که او عالم دگر دارد

بیابان بلا خاری ندارد — که از دامان من تاری ندارد

رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانی ست و در دار القضا نظم فرمانش ازعانی ست

از خدا قرب تو آن روز که میخواست رقیب — کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی رضی الدین نیشاپوری حسن پیرای شاهد معنی حقیقت بلباس الفاظ صوفیست

چو رسی بطور سینا ارنی بگو و بگذر — که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رضی میر مرتضی شیعی ناطقه اش را با نظم آشنائیهاست

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب — جهان و هرچه درو هست از تو یار از من

رفیع اسمش رفیع الدین لبنانی ست و بر معراج افکار بلند در صید عنقای معانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

رفیع موسوم بمیرزا محمد رفیع ست رتبه اش در وقوف فنون معانی و بدیع عالی و رفیع

اول عشق تو اشکی بحر سامان داشتم | این زمان چشمم بصد خون جگر تر میشود

سرم بسرش رسد گر زمانه بیچهم | بقصد آنچه بجا کم فکند بدواند

رفیق اصفهانی نامش ملا حسین ست و در دیدهٔ ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین ست

دل خوش شودت ز مشکل ما | مشکل ز تو خوش شود دل ما

ز دیروزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب | چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد | که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند | که آن چاک گریبان آفریدند

من و جورش که مخصوص منست این مرحمت ورنه | چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست بباید فروخت | بادهٔ رنگین بهر نرخ ست بباید خرید

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم | چو با دیگری بینمت چون نگریم

بغیر آن ماه رایی مهر و با من مهربان کردی | خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

رفیقا اعلی شان کلام موزونانهٔ او از انداز کلام دیگران بالا ست

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد | اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست

رکن قاضی رکن الدین قمی و عهده دار رکن رکین مملکت ابیات و اشعار ست

شده با دامن خون من در گردنت | یا ز خود یا از خدا یا از منت

روح قاضی روح الله قزوینی گلهای گلستان طبعش با کمال رنگینی ست

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون | بمرگ خویش اگر بودی اختیار مرا

روحانی ابو بکر سمرقندی ارواح با آهنگ موزون او آرزومندی ست قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز | تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست ع

در بزم از آن بپهلوی خود نجا دهد مرا | تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ع

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم | با تو گر هیچ رسم اول بسخن میگویم

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمه طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت بازدانست که یاد از ناعهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آز وست ع

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم | گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست | بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی حسیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب و جد نقاوهٔ خاندانی و موسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانی ست مولد و منشاءش شهر رامپور ست با وجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو سلیقه و شعور بود بآوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه ادام اللّه بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپایدار پنجم جمادی الاولی ۱۲۹۶ هجری انتقال نمود آز نتائج افکار اوست ع

شب که یار حسن حیرت بخش او در سینه بود | هر فغان کز دل کشیدم جوهر آئینه بود
میل دل رم خورده بزلف تو مدام ست | این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من | یعنی از محنت هجران تو چون مو شده ام

تجلی اشک ز چشمم همیشه خون آید … ازین صدف همه یاقوت تر برون آید

باغ با دیدار تو از بسکه حیران کرده است … غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده است

سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا … آتش آب زندگی بخشیست شمع مرده را

درد دلم یاد میان یار است … کاسهٔ چینی من مو دار است

چشم و دلم از رویش یکسر فراغ گشته … این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

رومی از مردم ماوراء النهر ست ناظم وحید الدهر

تا بر سر سوی سیه دردی وا اندوهی و سودائی … کجائی ای اجل آخر تو هم سر بزن از رجائی

رسوائی پسر جالتی یادگار است پدر بیچاره مرحوم را از بلاد بخارا زبر داد و بحکم خلیفة الزمانی

از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال او را بتقصاص رسانند طبع نظم داشت این از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است … چشم ازل از دو رخ بست نگرانست

رهائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید … چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید

بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال … چنان شدم که نیاید دگر کسی بخیال

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است … اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

حرف الزاء المعجمه

زلالی او گنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن هیچ غیر زلالی خوانسار ست

و معاد لش در خوش گفتاری ست

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم … مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

نه نکهت نه گلی نی خلشی از خاری … درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

زمهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان منتقل از … سامی نیز باو مضاف

صوبهٔ اختر نگر اوده آبا و اجدادش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب
و این عزیز را از بدو شعور کمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان سی سالگی بهار شباب شبم
در جوشِ فرخ ذهن تا قبش با عرایس ابکار افکار هم آغوش ست گرمی طبع گرمش کرهٔ زمهریر را کرهٔ نار شاید
و رسائی فکر رسائش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین انداز داز هفت کشور و هفت منظر رسائل
نفرش شاهد طبعش را بر هفت توان دانست و ازین چند اشعار بجودت طبعش رسیدن می توانست

بوقتِ نزع آید گر ببالینم نگارِ من
بتعظیمش چو بو از گل برآید جان زار من

تا نشستی دلم برو نزدکان
شب به من برآمدی ای کاش

لوحش الله زهی ازکف بدست
که بکف شد رگ کاک نقاش

نمک حسن تا کند تاثیر
زخم بر زخم و ناخنی به خراش

عوض یک نگاه خون ریزت
از دلِ خود فروختم صد قاش

اگر خنجر کشد از نوک خامه
بخون چو هر زند بر عرض نامه

غنچه دهانی نمکین خنده
حسن بشور نمکش بنده

ماهوشی ماه شکارش شدا
مهر درخشان بجمالش نثار

فتنه گری فتنه فریبش نگاه
از لب شیرین زشکر باج خواه

مو کمر هوشش ربائی پری
چون هنر از عیب سراپا بری

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بجوشش بیانی ست

گر وعده دوزخ ست وگر خلد شاد باش
بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زینتی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست

بد خو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را
بگذار تا بمنت هجر تو خو کنند

زین خان کوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو
تماشا کنم یا خورم راز گویم

زینت
زینتی
زین خان

زین خان کوکه در وادی نواختن سازهای هندی و وقف و سائر اقسام بی نظیر زمانه بود
اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد ؎

آرام من شید بهر این چرخ کج خرام تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون ؎

هرچه دیدم من از این دشمن جانی دیدم غیر دل روز جزا یاد گرم کاری نیست

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت قربان زبان تو بگو یار چه میگفت

با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام مینا از عشیرهٔ مخدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده
و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش مصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردیش
قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت
ارباب کمال ست و کلام موزونش همه سحر حلال از وست و چه نیکوست ؎

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بی تو قبای گل شده بر دوش گل کفن بی تو

مراست کنج قفس خوشتر از چمن بی تو چراغ گور به از شمع انجمن بی تو

گل مزار مرا هر کسی که بو میکرد ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد

بسوی قبله کویت و سیکرو میکرد بآب دیدهٔ تر مردمک وضو میکرد

ز بیم دشنهٔ تیز تو کلک صورت گر شبیه را دم تصویر فی گلو میکرد

ز خوشگواری آبیکه خنجرت میداشت بیکدگر لب هر زخم گفتگو میکرد

ز بوستان گل ترچید و آشیانم سوخت یکی ز رنگ لبهای باغبان است

ساطع ملا ساطع کشمیری ست و در اقلیم نظمش رتبهٔ امیری ؎

دل باختهٔ عشقم گم کرده غم دنیا را تقصیر مکش مهمان من خانه کجا دارم

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم   که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوی

سامع نامش ملا محمد احسن ست و سامعه را صلائی بسماع کلامش از من ست

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا   ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

سامی سعد الملک قزوینی ست و فکرش در معنی آفرینی ست

شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت   کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکه جهان من شیدائی   چشمی بگشادم از پی بینائی

دیدم که درو نبود بیدار کسی   من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم   چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد   آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست مشهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ست

دل غریب بکوی بلا گذارے کرد   غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن   کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه   اکنون که گل شگفت و گلستان معطر ست

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکو ست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ سوهان از توابع لکهنو با وجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهے به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد ست

حبذا سرور ذیجاه رسول عربی   ای فدایت دل و جان من و امی و ابی

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ؏ — گرچه شاها تو وجود دو جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب — حرف زد با تو خدا هم بزبان عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین — فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

سحابی از دستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی ست ؎

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد — نوازشِ دل بی مدعا چه فائده داد

سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست ؎

گریه از بس گهر اشک بدامانم کرد ؏ — در شب وصل تو شرمندهٔ احسانم کرد
بیتی یک چشم زدن دیده بطوفانم داد — انچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم ؏ — آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریفیست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود و همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی متعین گردید طبع شعر دارد از وست ؎

تا تیغ نازآن بت مغرور شد بلند ؏ — صد گردن نظارگی از دور شد بلند
می در سر و گل در بغل آئی چه در کاشانه ام — بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نخفادیم قدم را — دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سراج مولوی سراج الدین هرچند مولد و مسکنش فرید پور ست لیکن اقامت ضلع فرخ آباد داشت از بد و شعور معمول دستور زد بعربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین وتیره روشن میکند ؎

حیران و سراسیمه منم در کو بیت — امید بدل بسته که بینم رو بیت
بکشا یکی عشوه گره از کارم — بربند گلوی من به بند مو بیت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان — بخیال تو ام و تو بخیال دگری

سرور

سرور پنڈت لچهمی رام لکهنوی از زمرهٔ کشامره ست و نقود خزینهٔ خاطرش جید و سره

بیتو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقیست — یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن باقیست

سرور

سرور شیخ مراد علی لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی بود در ۱۲۴۰ هجری از ین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود

میکشند کشتگان شمشیر کین قاتل چرا — هر که خود بسمل بود می سازدش بسمل چرا

یار پرسید غمم ناله و افغان مدد ی — رفت از کار زبان دیدهٔ گریان مدد ی

آشیان در چمن دهر نه بندیم سرور — شاهباز یم و در ینجا بشکار آمده ایم

آین خط کافر که چون حجاج ظالم پیشه ست — مصحف روی ترا زیر و زبر خواهد نمود

سرور این راز اگر پرسی بپرس از بیدلان ورنه — چه آگاهیست اندر از صحبت فخر رازی را

سقا

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیو شانی ست خالی از جذبه نبود پیوسته در کوچهای آگره با شاگردی چند آب بخلق خلق خدا رسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدار تر بودی از آگره راه سرانديپ پیش گرفت و در راه سیلان فنا رخت هستی او را در ربود سقی الله ثراه چند دیوان جمع کرده بود هر مرتبه که جذبه بر و غلبه میکرد دیگان یکان را می شست از وست

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید — سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

دل دیوانه را سر گشتهٔ روی تو می بینم — بهر سو بستهٔ زنجیر گیسوی تو می بینم

از گریه شدم غرق بخون جگر امروز — ای دل مده از ناله مرا درد سر امروز

عشق آن گل پیرهن با زخم گریبان میکشد — وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان

سلطان تخلص سلطان قلمرو نکته رانی خدیو اقلیم سخندانی شاهزادهٔ اعظم الدین برادر علاتی شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق جگر گوشهٔ سلطان شکر الله ثمرة الفواد سلطان شهید ٹیپو ست سخنش لطیف و کلامش نیکو آنچه بگوش رسید نقش صفحه گردید

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا — چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا

ابر سینه دل رسید لاله لب جو دمید
خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا

دل بهوا در فتند رسم ورع بر فتند
از رخ تو گر فتند طرف نقاب از هوا

از نم نیسان بدان کز دم سلطانست آن
بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا

بسکه غم تو زدود آینهٔ سینه را
کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را

عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود
مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را
غم بر سر غم فزود ما را

بگداخت دل حزین و از چشم
صد چشمهٔ خون گشود ما را

واسوخت بآه آتش آهنگ
هر خشک و تری که بود ما را

واشست بآب دیده از دل
هر نقش زیان و سود ما را

آیینهٔ دل چو گشت روشن
حق ز آیینه رخ نمود ما را

مژه بکشود یار و دید مرا
بر سر خار و خس کشید مرا

داشتم چشم مرهمی از دوست
چشم زخمی از آن رسید مرا

کرد از تیغ جور ای سلطان
شاهد کافرے شهید مرا

ما که خوشیم با غمش با خوشیٔ دگر چه کار
شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس

ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے
آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے

عمر مانند حبابست تو هم میدانی
زندگی نقش بر آبست تو هم میدانی

چه دهی توبه مرا ز می و نی کاین اسباب
لازم عهد شبابست تو هم میدانی

طبع من آتش و نظم آب کلام دگران
در خور آتش و آبست تو هم میدانی

سلطان محمد ساکن بنگلی بود شخصی از قضاة بود و بشهر بداون آمد و سیر کنان در اطراف میگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانهٔ مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد در آن لشکر بود

غنیمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید، آز دوست

زاهدا عرفان بدست سبحه و مسواک نیست   عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

چون کنم تشبیه ابرویت بماهِ نو که من   هر سرِ موئی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابو المجد مجد الدین غزنوی صاحب حال و قال ست و حدیقهٔ او بر کمالش دال است

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست   در سخن معنی و در معنی سخن

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان   بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش چه زیبا

تا ز راهی بباید هیچو درد   چون نداری گرد دید خوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز   زشت باشد روی نازیبا و ناز

آسمانهاست در ولایت جان   کار فرمای آسمان جهان

در رهِ روح پست و بالاهاست   کوههای بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر ست و سودای شاهدان طبعزادش معنی بیان راد سحر

از چاک دل نظر برخ یار میکنم   سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هنر گلطبعش

غالب بیاده سرائی غالبا راغب ست

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست   نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

تا کی ز گردشِ فلکِ آبگینه رنگ   بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما   تهمت نهیم بر فلکِ آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت ست و او را در خوش بیانی بر وی زیادت ست

تا کی کشی آزار پی طبل و علم   سرگشته شوی در طلبِ خیل و حشم

تا چند چو فانوس خیال از پی هم   گردد بدلِ تو فیل و اسپ و آدم

سید سعید فرید الدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

و وظیفه خواران سرکار رئوسا بهوپال است و سلسله نسبتش را بواسطه شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فریدالدین عطار اتصال و شیخ عطار والاتبار را از احفاد حضرت جعفر صادق سلام الله علیه و علی آبائه الکبار است در سنه ۱۲۳۵ هجری بشهر بهوپال جمعیت حق پیوست در شعر مضامین صوفیانه چست می بست از وست

اگر وی نگه ناز و ببر دی دل ما را ٭ یکبار نگاه دگرای جان حزین را را
ای ترک پری چهره اگر رو بنمائی ٭ بخشم برخت کشور تاتار و خطا را
عاشقش را عز و شانی دیگرست ٭ محو ذاتش را نشانی دیگرست
بوستان بیخزان عشق را ٭ برگ و بار و باغبانی دیگرست
در ره عشقش خرام دیگرست ٭ سیر این منزل بگام دیگرست
میکش خمخانهٔ تسلیم را ٭ شیشه و صهبا و جام دیگرست
شهسوار عرصهٔ لاهوت را ٭ مرکب و زین و زمام دیگرست

سیری خیرآبادی ست سیری مرغزار سخن بگام اوستاد وی ست

اگرچه فاش بگرد سرت نمیگردم ٭ ولی ببین که بگرد دلم همی گردد
رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت ٭ بجائی پا همه جا سر نهاده می آییم

سیری میرزا محسن جد باد قانی ست و نکته سنج لاثانی ست

دل محمود شد اسیر ایاز ٭ کار خود کرد عشق بنده نواز
مسیحا چارهٔ درد محبت را نمیداند ٭ بیا ربید ای عزیزان بر سر من چشم بیماری

سیری قاضی فقیهی خوش طبعی بود بهند آمده و بشرف زیارت شیخ اسلام مشرف گردیده در علم عروض و قافیه و معانی نظیر بود این رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان و دل منزل کن ٭ قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت الله هیچست همه ٭ بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

سیفا حکیم سخن فهم و سخن سرا است

مجنون شوش ناقهٔ لیلی بهر قدم	عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی میر یادگارست و بسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کاوش استوار است

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد	بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

حرف الشین المعجمه

شاکر ظهوری شاعر اهل زبان ست و معدود در زمرهٔ نغز گفتاران است

همچون جرس ز دوری یار یگانه ام	فریاد خیز از در و دیوار خانه ام

شاه معروف بملا شاه بدخشی عارفی بود با کمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاهوری قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی	پروا رسی خویش مهیا گردی
وا گرد بگرد خویش مانند حباب	تا وا گردی ز خویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نظر ستاره شمشیر نگاهش قلم و معانی مسخر است

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر	یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاهجهان آباد در فن سخن سرائی اوستاد است

کشتهٔ تیغ نگاه تو بخون می غلطید	جان همی داد و دگر زخم تمنا میکرد
شد بنده کسی که گرفتش به بندگی	باید بحال زار زلیخا گریستن

شائق محمد جواد خان دهلوی که دستگاهش بر هر قسم نظم قوی در اواخر مائهٔ ثانی عشر از هجرت بعهد شاه عالم پادشاه دهلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وا رسیدم	خط ناخوان باین خوبی ندیدم
بر وفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده است	مصلحت باشد که گر برجفا مائل شود
نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم	کندم چو دل ز دلبر دیگر چه کار دارم

در دلم گرچه ز دست تو هزاران نیش ست | لیک همچون گل صد برگ بلب خندانم
ربط کدو و می باده بطنبور لازم ست | پیوستگی بهم دو کدو را یکی ببین

شائق خواجهٔ فیض الدین معروف بخواجه حیدر جان ابن خواجهٔ خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیر نگر ڈھاکه طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسد الله خان غالب می افراشت بست و چهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم | بفرما که از کشتگان من ست این

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ آلکه ملک بهوپال و حامیهٔ حمی این دار الاقبال ملقب به نائٹ گرانڈ کمانڈر آف دی موست اگزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا ست هرچند تذکرهٔ شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسك ما كررته يتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش و حرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تادیهٔ شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دور بیشتر رؤسای اقلیم هند غالباً محو نیرنگ تماشای عالم اند و از غایت بدنظمی ممالک و دوری از علم و داد خلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافهٔ تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد و اولاً در سنه ۱۲۶۳ و ثانیاً در سنه ۱۲۸۵ مسند نشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجا آورد و در سنه ۱۲۸۹ بمقام بمبئی درجهٔ نیتی و تمغهٔ اسٹار با نشان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغهٔ جدید در دار الامارهٔ کلکته از شاهزادهٔ ویلز ستاند این گزارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۰ هجری وارد این الکه شد و بلدهٔ بهوپال را دار الامارة گردانید این شهر نو آباد از اقلیم دوم ملک هند ست طولش یکصد و یازده درجه و عرض بیست و سه درجه چین و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه قریب بوسط اوست غایت طول نهار درینجا سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گونه مردمش میان سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بود بهندی بر آنگیر این شهر بست بهوج پالش میخواندند پس از کثرت استعمال فرو افتاد و بهوپال شد
پال در هندی آنگیر را گویند انگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل باشد این
خطه سرحد گوندوانه صوبهٔ مالوه واقع شده قلعه سنگین دارد و بحسب شمار ۱۸۶۶ع سه هزار
و چهار صد و سه آباد و هفتصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری ازان آباد گردید شهر خاص
جای ماند و بود شصت هزار تن ست و محاصل یکساله او زیاده بر سی لک روپیه شرقی او بلدهٔ
ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقهٔ گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدرشناسی رئیسهٔ معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حجج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی منجمله بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابو الفدا در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولاً و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین و غیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والاقدر از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمهٔ موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هر چند شعر و شاعری دون رتبهٔ والای
او ست که خود فرصت این افکار فضولش در شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قرائت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بر هر نزدیک و دور علاوه بر آنست اما مجالست والد ماجد مدظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجیه بمطالعه کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیاناً بسخن سنجی میگراید و گهی

معنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب میکشد این چند شعر از آفتاب عالمتاب طبع وقاد و ذهن خداداد اوست

افتاد بجانکم گذر آن سرو روان را | من مرده خوشم زیست مبارک گران را

گر پهلوی این جمع بآتشکده ماند | دل با سمندر صفت آتش نفسان را

ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر | کز تو هوس عیش بود شاهجهان را

دیگر که کند در ره وحشت سفر ما | برخیز تو ای خار ره از رهگذر ما

دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت | بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما

وقت شررافشانی آه آمده یارم | برقی بدرخشید ز جیب سحر ما

رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید | شب جانگه روز بزاید سحر ما

رستیم شجروار بگلزار امارت | غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما

ای شاهجهان مطلع اشعار تو نبود | خورشید نبفتند بسلک گهر ما

هر که بنشست درین راه نه آسان برخاست | در ره یار نشستیم که نتوان برخاست

تا زخم من لبی نگشاید بآرزو | کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد

زنهار تا وری گل و ریحان بخاک من | ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد

آخر نالهٔ دردم چمن باصفی باد | حیف گر نالهٔ من یاد نگیری بلبل

گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است | لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

شابی — شباب حاجی محمد حسین شابی بود با زیب و زین

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع — تخلص شجاع الدین محمود اصفهانی انجمن سحر کر شیوا بیانی ست

نیست رشکم گرچه می بینند رویش هر کسی | کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

ناظم — شهرهٔ زمانش میر کاظم ست و مضامین گرم را ناظم

نمیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش   مرا آسایش درد یکه از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ؎

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش   مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست ؎

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست   باید که دل بو الهوس آزرده نباشد

بیمار ترا کار رسیده ست بجائی   کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ؎

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی   نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث لب بشکوه وا نکند   شیشه تا نشکند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراسش دهلی و مقطع الانفاسش فرخ آباد ست در وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بود و بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضا بلده بهوپال داشت از شرائف نتائج طبع او ست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این   ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو   یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماه ست یا خور یا سحر   آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن   یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا   یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت میسر حاصل داشت ؎

ازبسکه سینه تنگم از فغان پرست   گر تا بروز حشر بهست الم همان پرست

شریفی تبریزی غالباً غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از دینار ی

ابریزی ست

گذشتم از سر و گفتم بیا ترم اینقدرست — کشید پا ز من و گفت نازم اینقدرست

کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود — عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری — فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد

گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب — دارم هنوز شعله آهی که داشتم

شهاب ملا عبد الله قزوینی شهب سما ز فکرش را کراست دل نشینی ست

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب جوانساری ست و بمائدۀ شیرین گفتارش خوانسالاری و خوان سالاری ست

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمن ست که بیدار میکنم

شغف آغا عبد الله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ست

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم — که این بکار تو ای آسمان ستمگر ماند

شکیبی ایست و در زمرۀ شکیبایانش سرفرازی ست

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی — چون خرقۀ گدایان هر پاره ز جائی

شمس خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجل ست بهر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ست

یا ترا من وفا بیاموزم — یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی — یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ست

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست — در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل مجنون مرا چند بر آرم — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک بر آورده فلک تعبیه هر سو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زباندانی ست در ۱۲۵۹ هجری برای تنزه وارد بهوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانبی دیگر کشید آز وست

اگر آن ماه کنعانی کشاید روی زیبا را — نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را
اگر از بهر جان بخشی کشائی لعل جان بخشت — بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را
ندیده اندرین عالم کسی خورشید و شب باهم — بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را
چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو — که نتوان گفت از عشقش دگر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سما معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ه

چشمان من بروی تو ز عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادیست و در روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ه

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست — نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیر نگرڈها که جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بمشوره ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید ه

در دل از ضبط نفس صد شعله پنهان کرده ایم — ما ز صرصر خانه خود را چراغان کرده ایم
دیدهٔ ما هست صد طوفان آفت در بغل — خنده ها بر گریهٔ ابر بهاران کرده ایم

شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست ه

ز ضبط ناله بیارم بلب ولی ترسم — کز اهل درد نیارند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست ه

ز پارهٔ دل من هیچ گوشه خالی نیست — کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده ست

شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعلهٔ آوازش در گداز دلها شهاب ثاقبی ست ه

بنا گوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ مولدش راجه پور در ضلع فرید نگر و دار الاماره کلکته نشاءش و مکتسب علم و هنر بحسن اصلاح کیهم خزائن رند دهلوی شاهد سخن بر کرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی که بخاک مشهد خفت مسوداتش از دست بر د زمانه بتاراج رفت این سه بیت از وے یادگار مانده ؎

از گریهٔ خود سر بدهم سلک گهر را در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را
باز آی شهید از غم کلکته چه کاهے کابش خور مقسوم کشد نوع بشر را
از نظم جهانگیر خود آراسته میکن چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فرید آباد ست مردیست نیکو سرشت از قیود خودنمائی آزاد در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن و امینماید و چنین میسراید ؎

رفتم بطوف کعبه و افتادم اندر میکده شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر
قد پرستی لعل تو حسن میداند جرعهٔ چند بکام کن و احسانی چند

شیدا امیرزاده رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و روی ست ؎

با خضر احتیاج نیفتد براه ما جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

شیرین تخلص رضیه سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش ست ؎

نادیده رخش چو مردم چشم کردیم درون دیده جایش
من نام ترا شنیده میدارم دوست نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال ست فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کرده و در وادی قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده آزوست ؎

چنان فریفته شد دل جمال سلمی را — که با دل ست بدرگشتگی تسلی را
دران دلی که توئی یاد دیگری کردن — درون کعبه پرستیدن ست عزی را
بتسمم بنما سر تار سفید و اشارت ست — کز دوری تو در رگ جان خون نمانده ست

حرف الصاد المهمله

صبا میرزا قادربخش دهلوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کماهی ست

رنجه ز نالهٔ تو دل نازک حبیب — صبا بخموش باش چه فریاد میکنی

صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت را منادی ست

دوستان تا کی بگویش منعم از رفتن کنید — ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جا در بزم آن پیمان شکن دارد — دو روزی دیگران بیچاره هم احوال من دارد
زکویت می بردامروز فردا غیرت عشقم — اگرچه زندگانی بیتو دشوارست میدانم

صبائی ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم دلکشائی ست

گیرم که رود قاصد من سوی دیارش — با او که دهد نامه و پیغام که گوید
از شرم ابروان مه من هلال عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود

چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها — که برپا ئی شنیدنها فتد از شوق دیدنها

صبوحی هروی صبوحی کش مصطبهٔ طرزنوی ست

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم — دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا — کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

صدر شیخ صدرالدین نیشاپوری صدرنشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گرد هدت روتهٔ گار روست وزبان زینهار　　دست درازی بجهه چیره زبانی مکن پا
با همه عالم ملاف با همه کس از گزاف　　هرچه بدانی مگو هرچه توانی مکن

صدقی با صدق وصفا رتبهٔ کلامش والا ست ؎

عرق نشسته زبندم ز رخ نکوے ترا　　ز من مرنج که میخواهم آبروے ترا

صفیری دہلی ست صفیر دلکش او صلادهٔ خرمی ؎

ز پیام من جوابی نشنیده قاصدا ما　　و بهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

صفیری قزوینی بلبل گلبن سعنی آفرینی ست ؎

چاره مرگ ست که از حیلهٔ بیمار شدن　　نتوانستمش آورد بکاشانهٔ خویش

صلحی مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی ؎

صلحی ترا که طاقت روز وصال نیست　　در حیرتم که در شب هجران چه میکنی

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفا کیشان صومعهٔ دماغش را عالی تماشائیست ؎

چه سود زینکه عتاب تو خنده آلود ست　　که زهر کارگر ست ارچه در شکر باشد

صیرفی قاسم همدانی ست و صراف رستهٔ بازار معانی ؎

غنچه نگذاشت کارام دل بلبل کند　　باغبان امروز گل را سخت بیرحمانه چید
جائیکه تو باکسی نشینی　　کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی صیقل گر آئینهٔ هوشمندی و بخردی ست ؎

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد　　سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمه

ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دهلوی ست و در ابیات عبارتش مضامین لطیفه منطوی ؎

صد شیشهٔ شراب بیزم طرب شکست　　دلها ز دست محتسب بی ادب شکست
مستی چشم کیست که خوشی باده ریکه　　نشهٔ آن بتر میخوار دو بالا افتاد

تو وشوخی و تبسم بهزار ناز کردن	من و عجز و جان فشانی ز سر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش ست سوی ساقی	پی جام باده دستی بهوس دراز کردن

ضیا — ضیاء الدین محمد صابری ضیا ز طبع روشنش در شبستان ابیات مصروف روشنگری ست

نه از نازست اگر حرفش بلب پیر آشنا گردد	سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

ضیائی — ضیائی اردبیلی ست و رای بیضا ضیا وی مخجل ضیای بیضای چرخ نیلی ست

خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین با او	رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم — ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خداوانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود زاد و بومش رام پورست و سیر و سیاحتش دور و دراز در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادرست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۹۶ھ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجه ضیغم اجل گشت و ازین واقعهٔ نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت دفتر کلامش در جزدان عدم پیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید

پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما	آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب — طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست

رباعی

زاهرم بفراق خود چشانی که چه شد	خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد	خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی — طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

آزوست

ساقیا چند توان خورد غم عالم را	باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

بغیر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم | ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم
گر بصد درد دل از من سخنی گوش کند | بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

رباعی

زاهد بصلاح و زهد خود دمے ناز زد | عاشق بر دوست نقد جان هیچ باز زد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست | تا دوست بسوی که نظر انداز زد

طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بود و دو بار بهند آمده و در ۱۰۱۳ھ بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقهٔ طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرمود

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم | رود بیرون چو گرد از جامه گر دهن بر افشانم
درون روضهٔ جان قامتت نهال من ست | نهال قد تو نازک ترا ز خیال من ست
در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار | هیچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر نجفی در ین فن ماهر ست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر از طواهر

من آن صیدم که خون خویشتن با او قفس ریزم | برد گر پیش صیادم کسے نام رهائی را

طاهر هروی ست داد او ستادی صنعت دی زمین اشعارش کروے

گفتم بر از ین فکر من بی دل و دین کن | در خنده شد و گفت که فکری به از ین کن

طاهر نامش محمد طاهر ست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست | ای بقربانت تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی آغا قزوینی ست و در گلزار طبعش بهار رنگینی

نمید هیم بنگه رخصت نظارهٔ یار | در ین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده هی نتوان داد گریه داد | چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طارم ۱۰۱۳

طاهر

طاهر هروی

طاهر

طبعی

طبیب تاشش میرزا عبدالباقی اصفهانی ست و نبض شناس اسقام الفاظ و معانی سے
منم که روز ازل از من آسمان و زمین / محبت پدری عصر مادری بر داشت

طبیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست سے
گر بی تو بزم عیش ساغر زده ام / صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام
چون دست سبوی باده مانده بجای / دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست و طرزش پسندیده در سخن طرازے سے
بحمدالله برنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم / که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلحه مروزی ست و باستماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی سے
چون هجر کمر بست بجنگ دل من / در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از آنکه / در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی ستم مملکت نامی هندوستانی ابوالظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فتنهٔ باغیه عساکر انگریزی اورا السلطنت برداشته بود و بسیرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد و وی از انجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت الماوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متالم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة والرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم باوی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوئی او در چهار جلد مطبوع گردید مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه سے

جی سرکشی کافری کجکلا ہے | برخ آفتابے برخسار ماہے
سعطر کن مغز جان دو عالم | بعنبر فشانی زلف سیاہے
بہر گام در راہ مہر و محبت | دو دیدہ بدنبال او دادخواہے
نہ در خاکساری چو من بینوائی | نہ در ناز و تمکین چو او پادشاہے
برم تحفۂ پیش او از کجا من | نہ در دیدہ اشکے نہ در سینہ آہے
فگند از سر لطف آن شاہ خوبان | ظفر بر من بی بضاعت نگاہے

ظہوری شیرازیست و حسن کلامش ز اجمال ظہور از مدح بی نیاز است

ہر زمان گوئی کہ از کویم برو جائے دگر | جان من جائی دگر می باید و پائے دگر

ظہیر الدین لاہیجی ظہیر موزونان سخن در معارک نکتہ سنجی ست

نیافتم کہ سر رشتہ در کجا بند ست | کہ آہ من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المہملہ

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاہجہان آبادست و شاعری سلیقہ شعار و خوش خلق و نیکو نہادست

بہ بزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم | ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرہن کردم

عاجز میرزا محمد سبزواریست و با وجود سرفرازی بدیہیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عہد امجد علی شاہ ثریا جاہ در لکھنؤ ملازم رکاب نجم الدولہ بہادر میر آتش شاہے بود و بعد تسلط انگریزی بر آنملک و نہضت واجد علی شاہ خلف الرشید امجد علی شاہ بن محمد علی شاہ جانب کلکتہ از نزہت آباد لکھنؤ بسبزوار وطن خویش عود نمودہ است

این طرفہ پسر بین کہ ز گل پیرہن استش | میگون لب رخسار قمر سیم تن استش
آن کاکل مشکین کہ فتادہ ست بدوشش | صد ہمچو من دل شدہ در ہر شکن استش
از خوبی و از نازکی او نتوان گفت | صد یوسف یعقوب بچاہ ذقن استش

از هجر رفت روز و شبان عاجز محزون
مجنون صفت و در بدر و بی وطن استش

عارف شیخ بایزید بخاری ست و برای معرفت محاسن شاعری اشعارش در آیینه داری ست

بر ابروی نهادم دل که در دین شکستم شد
بمحرابی شدم مائل که طاعت شد گناه انجا

ز جور و کینه هر چیزیکه میگویند از و آید
همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید

نمی آید ز روی ناز سویم یار ای عارف
و گر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارف میر حسین لاهوری ست و در فن نظم معروف به برگزیده طرز بی پسندیده طوری ست

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم
چندانکه مرا خاک در ت جزو بدن شد

چه شد عهدیکه با من بسته بودی
مرا یاد و ترا باشد فراموش

چون مهر رخ دوست بمن سایه فگن شد
من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

عارف درویش مردی بود صفا کیش ست

دران روزیکه آمد ماه من از بندگی بیرون
چسان آمد زلیخا یا رب از شرمندگی بیرون

عارف یزدی ست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال و دزدی ست

مرا جان دادن از شوق تو آسان
ولی نادیدن روی تو مشکل

عارفی شیرازی ست و عرفان نکات شعری را بطبعش همدمی و دمسازی ست

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند
بر دارم و بتحفه برِ دوستان برم

عارفی هروی منظومهٔ مقاولهٔ گوی و چوگان وی معروف ست و بسنجیده گوئی موصوف
در بیان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانی می پوید و چنین میگوید ست

چون گوی سپهر گرد رستی
میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق
باران بودی و در میان برق

گر ریخته آذر از سم او
آو یخته صرصر از دم او

عاری قلندری صفاهانی ست و کلامش عاری از تکلف و تصنع در الفاظ و معانی ست

روز جزا اگر تو نیائی برابرم　　　آهی کشم که دود ز محشر برآورم

عاشقی حسین علیخان ابن آغا علیخان از مردم عظیم آباد و در وسار آن مکان نزهت نشان مست نشتر غم تذکرهٔ شعرا از متاخر و متقدم بکمال بسط یادگار اوست و سخنش نیکوست سه

عاشقی همچو لاله از دنیا　　　با دل داغدار آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش بر دقائق شاعری محتوی سه

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل　　　میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی جردی همش داراب ست و از جداول علمش باغ سخن سیراب سه

داری هوس که غیر برای تو جان دهد　　　آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما
آمد آن مه ز سفر جانب سرگشته خویش　　　آمد اینم عجب از طالع برگشته خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی سه

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من　　　همیشه دشمن جان ست در کنار مرا

عامی نهاوندی ست و در طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی سه

مشبکی چو دل من دگر نخواهد یافت　　　اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو جم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست سه

دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت　　　در روی که ماند در قدح آفتاب ریخت
هر کس برای خود سر زلفی گرفته ست　　　زنجیر از آن کم ست که دیوانه بر شده ست

عبائی عبای الفاظش دلبران معانی را قبای زیبائی ست سه

ز بلا که نیست با کم غم آن کند هلاکم　　　که بمیرم و بکامم دگران گذارم او را
هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم　　　چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عبد الحسین حسینان خیالاتش سراپا زیب و زین اند سه

بزیست گرمی آیم بناز اغیار می ترسم | ز خوی نازکت بیتر سم و بسیار می ترسم

عبدالولی اصفهانی ست و مداد مشق سرمهٔ دیدهٔ موالی سنجیده بیانست

بیشتر که تکیه بدستار یار دارد گل | دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل

تحجیز من و غرور تو شد آشنا بهم | رسم تو نیست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن | بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هستی | تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبدالواسع جبلی غرجستانی از شعرای با تقدم ست و در توسیع دائرهٔ صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخرهٔ الفاظش سرافراز و محسنات تازی و فارسی را بطبعش ناز قصاید غرای او مشهوراند و در اسفار قدیمه و جدیده

مسطوره

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند | دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه | تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبدالوهاب معموری ست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی

و صوری ست

بس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم | ز پیشم دیده ام غایب شدی تا چشم وا کردم

از ان قلاش در میخانه میخواهم درون آیم | که خود را رهن می گردانم و بیخود برون آیم

عاکفی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی بزبان بشعر میکشوده

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طربت بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبدالولی

عبدالواسع

عبدالوهاب

عاکفی

عبیدی

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد است نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد و درین عهد مدرسهٔ جهانگیرنگر ڈهاکه باهتمام رای رزینش نقش هرگونه ترقی می بندد مولدش در قصبهٔ چیتوا مضاف بشهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مأتین و خمسین از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بکلکته نهاد و بجدت طبع و رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل نگاشت از معاینهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحید الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب و المناهل الصافیة فی مسائل جغرافیه بر مبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لله دره ؎

الهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد — خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ — دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد
کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود — هر کرا دل کف موسی و دم عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شیدا ببر شاک — سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو — مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس
جز در غم آن ماه رو لغوست اگر دارمی غلو — غیر از هوای روی او سهوست گر دارمی هوس
خون که از دیده چکیده است شراب است امروز — دل شوریده نمک سود کباب است امروز
جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثواب است امروز
اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد پس — چراست نیزه بکف در فلک سماک مگر
چارهٔ کارم نباید از کسی ای یار دوست — غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم توئی
ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت — آه از نادانیم در آستین مارم توئی
هیچ دانی جامه ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش — زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم — بسم الله الرحمن الرحیم

درد دلت را بود ای لبیب — بهتری از اسم الٰهی طبیب

نام خدا ظرفه پزشکی ست هان — وه چه پزشکی که مسیحای جان

سرور و سر حلقهٔ پیغمبران — شاهِ عرب درهٔ تاج شهان

ختم رسل خاتم فیض وجود — گوهر تابنده بحرِ شهود

عبیدی

عبیدی جوانی نو رسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت و باین تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریفها و بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست

متاع درد که پرسید نمی آزرد — کرشمهٔ که بپرسید نشسته ازرم

عتابی

عتابی عبدالوهاب فکرش در اری نظم را اصطرلاب ست

ذوق جان بازی اگر امنیست نخچیر ترا — در میان جان دهد جا چون الف تیر ترا

بتو چون رسد مریضی که ز فرطِ ضعف جانش — ز دلِ فگار تا لب هزار جا نشسته

خون شد دلِ خدنگ تو تا از تو دور شد — او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری

عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت — گر و سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت

عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادرست و هر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُرست

بر فغانم اگر دهد گوشی — ناله تا آسمان بخود بالد

عرفی

عرفی میرزا جانی شیرازی طبعزادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دلِ روزگار نیست

دوران انصاف ست برق آشیان من شدن — مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده‌ام

دل دامن تو در نفسی باز پس گرفت | کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شاد یم از رهائی مرغان هم قفس | شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع هستی از گریهٔ دمادم سوخت | بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف | مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت

عزیزالدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست ه

ندانم هیچ در گنجد که با آشنا باشی | دمی بپایان با جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی | من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی صحبت موصوف مسکن و موطنش قصبهٔ بهلول از توابع دار الحکومت لکهنوست و در یوقت هفتاد و سال لکابیش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجهٔ اهل زبان میگذارد و بر هر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف هنگام قیام لکهنو طرح گرمی هنگامهٔ صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشتهٔ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت باینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظهٔ شان نیست قصیدهٔ نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال بهدیهٔ فرستاده اشعارش جسته جسته دیده و شنیده نی ست

جز مذاق اهل معنی در خرابات وجود | کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من
نغمه پردازان شاخ سدره و طوبی بوند | سایه پرورد همای همت والائی من
تا رخ از جلباب خلوت سوی جلوت کرده ام | شد زبان نگاه مردم گوشهٔ الکائی من
کی نشیند در مقامات تجرد مشربی | گرد حرص و آز بر دامان استغنائی من
عیشود در مجلس ارباب معنی مستدام | باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار | خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم تا ورد کاف کن فکان | گشته زیب تاج امکان گوهر یکتائی من

عزیزالدین

عذری

می فشاند تیر گردون از ثریا هر سحر … عقد مروارید دایم بر سرانشای من

زانکه شد در گلشن شان جیب گردگار … نخلبند محدث طبع سخن پیرای من

سرمهٔ خاک در او آورد تا کی نسیم … چشم در راه ست دایم نرگس شهلای من

گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون … علم معنی پرور او تربیت فرمای من

کاربند نظم کی گردد در امضای امور … عقل کل بی شوره رای جهان آرای من

در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال … سر کشد صد ناله درد از دل شیدای من

میکند بیدار دایم خفتگان خاک را … چون صدای صور نالی شور و اویلای من

منزلش دور ست عذری کی رسی با ضعف تن … جز بایصال درودش نیست دیگر رای من

باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود … خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز اعظم خان کوکه بحسن اخلاق و انواع فضایل و هنر موصوف بود بفهم عالی و ادراک بلند او

کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود و از وست

گشت بیمار دل از درد و غم تنهائی … ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی

جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا … بیوفا تا کی طریق خاکساران ابنیا

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست

مداح شاه و قصاید بدیعه بلیغه در معجز طرازی آن مطلعی از قصیده اش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد … کردار خویش را علم معجزات کرد

عشقی بر عشرت نغمه پرداز لیش و لهاجیقی و حسن لی ست

گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش … از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشق تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست

از حال دل ست زحالش خبر مرا … منت نباشد از کرمم نامه بر مرا

دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا … یارب رهائی ده ازین درد سر مرا

عزیز

عسجدی

عشقی

عشق

عشق اسمش میرزا عبدالله ست واز راه ورسم کلام عاشقانه بخوبی آگاهست

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده ست ... جو رصد خونابه آتش تا کبابم کرده ست

عشقی عزیز الدین محمود کاشی ست واز زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاشیست

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد ... وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی ست ودر عشق عرائس موزون

طبعش او جاده پیمای مذهب آزادیست

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا ... یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

عشقی خان از پیرزادهای ترک ست از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میر بخشی سرکار اعلی

بود دیوانی پر از قصاید وغزلیات دارد وآن دوست

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده ست ... همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده ست

غنچه از شوق لبت در صبحدم خندان نبود ... بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ ... ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

عصمت اسمش خواجه عصمة الله بخاری ست وعصمتیان سرادق فکرتش بحسن وخوبی

تجمل خوبان فرخاریست

ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش ... گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش

بروز وصل همین کشت ذوق دیدارش ... کنون تصور آن روزگار میکشدم

سالها قد تو تا خامه تقدیر کشید ... قامت بود قیامت که چنین در بر کشید

بعد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت ... شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

لاغری بین که در اندیشه نقش نقاش ... اینقدر ماند که تصویر مرا سیر کشید

نامه مرا هم چنان کز گذشت ست کر باز ... زخم شمشیر که بر دل زده تیر کشید

عطا قاضی عطاء الله رازی ست ولطیفهایش سرمایه جان نوازیست

زکارهای جهان عاشقی خوش ست مرا   وگرنه کار درین کارخانه بسیارست

عطار
عطار شیخ فریدالدین عطار اصلش از نیشاپورست و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیهٔ کرام بوده و از ارباب حال و مقام دفاتر تذکرهٔ محامدش مرشح و مشحون ست و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پندنامه و منطق الطیر او مثنوی اول الایادی ست و بر ولایت و عرفانش بآواز بلند منادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامهٔ قتل عام چنگیزخان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین بره و فیضه باید

هر زمان شور دگر دارم ز تو   هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل   هیچ آبی در جگر دارم ز تو

دوشم خبری ز دلبر آمد   در غرّه دیده که دل برآمد
گوشم چو شنید نام دلبر   فریاد و فغان ز دل برآمد

عطائی
عطائی طرازی ست و سینهٔ سخن گنجینه اش مفاض عطیات رحمانی

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم   تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست   چارهٔ بیمار یی فرهاد را شیرین کند

عطائی
عطائی جونپوری ست و از دریاشی عطای طبعی وی در معمورهٔ سخن افزایش معموری

هر سحر خطش خوبتر اندر نظر آید   همچون خط اوستاد که مشقش بتامل

عظیم
عظیم بر طور سخن کلیم ست

خراش ناخن ما را دل ما شناسد   زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

علا
علا سید علاءالدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی ‏. منظومه ما مستیمانش اگرچه داستان اطفال گردیده مگر در دیدهٔ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد   که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بجستجوی نیابد کسی مراد ولی   کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نشاط بادہ پرستان ہوشیار برسید | ہنوز ساقی ما بادہ در سبو دارد

علاوی خواجہ علی قلی قراغانی ست و صدرنشین بزم شیوا بیانی ست

شہید عشق ترا برگزیدہ از ان ایزد | کہ روز حشر شکایت از و سے آید

علی تائب رایش رزین و فکرش صائب ست

فرہاد بہر گم شدگان دیار عشق | سنگی چو بیستون بسر رہ نشان نہاد

علی شاہ ابدال ست و علی الرتبہ نزد شاہان خطۂ فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا زغم تو غم ندارم | زغم تو آنچنانم کہ غم تو ہم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معالی سخن سنجی و نکتہ دانی ست

نہ کعبہ دانم و نی دیر اینقدر دانم | بہر کجا کہ برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امرای معتبر خانزمان بود چندگاہ بداؤن در حوزۂ تصرف خود داشت

و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از وست

ای دل ہمہ شب آن سگ کو خواب ندارد | از نالہ و فریاد و فغانی کہ تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسہ بمن دادی و رنجیدۂ | باز ستان گر نہ پسندیدۂ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکتہ پردازی ست

گفتم ای بہ بار رقیب رو سیہ کمتر نشین | زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس کہ یار دوست ترا دارد از جہان | بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی | گر کسے بودی کہ باور داشتی

عمارہ از متقدمین شعراست و مہندس فہمش در عمارت ابیات رسا ست

اندر غزل خویش نہان خواہم گشت | تا بر لب تو بوسہ زنم چونش بخوانے

عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهرست

اگر موری سخن گوید وگر موی روان دارد | من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران | ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره | نه مو از من خبر یابد نه مور از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و لب بستی | اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رویش مفتوح بعنایت یزدانی ست

بجان زد شهیدی که نه ضبط عشق دارد | بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی شیرازی اقسام شعر از قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد و این رباعی از وست

از خون لب شکوه ام اگر تر باشد | از روزن دیده دود دل بر باشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت | آهم همه تاب باده اخگر می شد

عهدی تبریزی ست در عهد خود فائق بر اقران در فن هنرست

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد | جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید | که می ترسد کسی با او حدیث درد من گوید

عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم همزبانی ست

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی | سینه بشگاف دل خون شده را دور انداز

عهدی قزاگوئی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامین بستا زیبدش [illegible] چست ست

[illegible] | [illegible]

عهدی اسیرخانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عهد شادمانی ست

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم | افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

عیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ست

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد ‌ ‌ ‌ دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

حرف الغین المعجمه

غافل نامش حاجی محمد اسمعیل ست و خود را غافل وانمودن بر کمال هوشیاری او دال دلیل ست

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم ‌ ‌ ‌ دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم

کار آسان نیست بی او زیستن ‌ ‌ ‌ سخت جانیها حساب دیگرست

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی ست و غالب بر سرکشان سخن به تیغ لسانی ست

تپش دل مگر اظهار کند حال مرا ‌ ‌ ‌ ور نه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر ‌ ‌ ‌ دیوانه براهی رود و طفل براهی

غریب سبزواری ست و جدا اول کلام عجیب و غریبش بر زبانها جاری ست

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی ‌ ‌ ‌ به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن ‌ ‌ ‌ که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی محمد شریف انجدانی ست و از تارهای انفاس دام باف غزال غزل برجسته معانی ست

بدست تا سر زلفش فتاده دست مرا ‌ ‌ ‌ عجب شکستگی دست داده ست مرا

غضنفر کابلی ست و در معارک نظم شیر عرین کابلی رباعی

زاهد نگه کرشمه آمیز تو کرد ‌ ‌ ‌ در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل را بدو نیم خنجر تیز تو کرد ‌ ‌ ‌ اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری بسر پنجه فکر گیرا و شکار آهوان مرغزار دری ست

یارانه با رقیب نشسته گفتگو کنم ‌ ‌ ‌ تا در میان تفحص احوال او کنم

تا با فراق خو کنم صبر کجا قرار کو ‌ ‌ ‌ وعده وصل گر دهد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی الهٰ آبادی از اولاد سید شاه

محمد ابراهیم ابن سید فیروز موحد ست و مولوی شکر الدین شاگرد محب الله آبادی را که از اعاظم

محب الله الٰه آبادی بود بر زمرهٔ شان حق اوستادی ست و تمیز زانوی ادب پیش مولوی مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسهٔ کلکته صاحب قصیدهٔ عظمی ته کرده و فارسی از میرزا امیر بیگ الٰه آبادی فرا گرفته درین زمانه بکشش آب و دانه مقیم شهر بھوپال ست و ملازم بارگاه جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال هر چند از انسلاک در سلک شعرا اجتناب نماید لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله است ؎

ز کاوش مژهٔ شوخ چشم حیرانم | که نشتری زند اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخشم | مذاق درد تو باشد بجای درمانم
فاخته کو کو زنان در یاد آن سرو بلند | عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بها
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام | ق | کو بکو آوارهٔ سرگشته در هر دیار
این نمیدانی که خلاق جهان رزاق خلق | از سماء روزی رساند هر تر الیل و نهار

غنی میر عبد الغنی تفرشی ست و گنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و مدام از صهبای سخن در سر خوشی ؎

غنی از بت پرستی باز مانده | سر شوریده تقوی بر نتابد

غنی ملا غنی جوانی نو رس بود مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بسر برد اول خوفی تخلص میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر بادشاهی ماند خالی از خوش طبعی نیست از وست ؎

منم که غیر غم اندوختن نمیدانم | تمام آتشم و واسوختن نمیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم | چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

غواصی یزدی ست و غواص بحور زخار افکار بجدی ؎

گر نه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد | عاشقی با کنم انجا که فلک رشک برد

غوثی حسن گجراتی ست و زبانش به الفریاد سخن رسیدن همت جبلی و حسن قرانی ست ؎

سوی یار از رہ دل میروم و می آیم — قاصد و نامہ و پیغام ندانم چیست

غیاث نقشبندیست و نقوش خیالش دلپسند

بر دلم سبزۂ خط تو گران می آید — این بہاریست کز و بوی خزان می آید

غیاثی استرآبادیست و سخنش پیش نکتہ رسان از جور زمانہ فریادی

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم — آیا سراغ از کہ کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیق شب ہجران تا کی — او گریبان مراد ور ز دوست پارہ کنم

غیرت میرزا محمد جعفر اصفہانی ست عروسان حجلۂ دلش غیرت افزائی دلبران انگستانی

افسوس کہ تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد ننہاد بخت بگلشن قفس ما

شنیدہ ام کہ غم را کسی بجانان گفت — چگونہ گفت غمی را کہ با تو نتوان گفت

من در قفس ز شوق اسیری ترانہ سنج — صیاد در گمان کہ گلستانم آرزوست

چشم تو خوش ترا غیر بہا نشناسد — ور شناسد چو لب تشنۂ ما نشناسد

حرف الفا

فاتح میرزا رضی از سیارکان سماء فکرش عالم خواطر مستضی ست

ہست در کوی یار خانۂ ما — لن ترانی بود ترانۂ ما

مطلب ما دگر و مقصود موسی دیگرست — عاشقان را با لعل بازان نماند کار ہا

رسواست ہر کہ شیفتۂ گلرخان شود — در پردہ بوی گل نتواند نہان شود

فاخر جیہانی سرمایۂ افتخار ارباب نکتہ دانیست

باز از شراب غیر برافروختی چرا — ما را بآتش دگری سوختی چرا

دردش سری برخنۂ این خانہ میکشید — ای ہمنشین شگاف دلم دوختی چرا

فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمندی

شب تا بروز گار من و روز تا بشب — نالیدن ست از غم تو یا گریستن

گفتی ز درد من نگرستی و هرچه هست ... فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

فارغ ابراهیم حنفا بانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سراپای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید ... مهربان سازید او را یا مرا بسمل کنید

فارغی استرآبادی ست و صلایش بفراغ بال منادی ست

پی نظاره ستاده ست جهانی بر هش ... من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نگین او شوریدگان در شور انگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی ... ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

فاروق فرق در اری نظمش بفرقدان و عیوق ست

تو گرفتاریم باراگریه کردن لازم ست ... نونهالی را که نشاندند آبش میدهند

فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود

ای غنچه غم چند دور از روی یارم میکشی ... زنده میدارم ترا هرچه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر ... جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی ... از پرتو مهر عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زایشان بری ... آباد دیاری که تو آنجا باشی

فائض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بپیشش ارزانی ست

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را ... دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فائض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود دلها ... غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فائق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست

بدرگه کرم آخر امید آوردم	سری بسجده زپیری چو بید آوردم
دل سوخت آتش حرمان ایاغنم	جز پنبه مینا مگذارید بداغم
هر روز میزند چو شفق جوش خون ما	موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح الله قزوینی ست واشعارش فاتح ابواب جان گزینی ے

منکه چون نی زغمت چهرهٔ زردی دارم	گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

فتوت میرزا انوری ست وکلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی وصوری ے

وفای وعده همین بس که در دولت گذرد	که آن اسیر ستمکش در انتظار من ست
زشرم وعده خلافی مکن کناره از من	نیامدن زتو وذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ وفصیح ست مثنوی ویس ورامین او شیرین وملیح ے

خوش ست این نکته از گیتی شناسان	که باشد جنگ بر نظاره آسان
گل و نرگس نکو باشد بدیدن	ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بر مردم نهفتن	بسی نیکو به از نابوده گفتن

فخر الدین رازی قدوهٔ اماثل وفخر افاضل ست واز کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش بی انبازی واز غایت شهرت ذاتش را از تجریح وتوصیف بی نیازی ے

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست	ترا باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد خراشی وخروش	توکل کن بلطف بی نیازی
وگرنه چند روزی صبر فرما	نه او ماند نه تو نه فخر رازی

فهمی استرآبادی مردی مستعد بود وفات او در دهلی شد از وست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده	زلف تو در و بنفشه تاب زده
چشمان تو چون دو مست در یک بالین	سر بر سر هم نهاده خواب زده

فدائی شیخزادهٔ لاهجی جانش فدای نکته سنجی ست ه

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی   درین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش دلهای نیک و بد ست ه

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز   ترا حجاب ندیده ست بی حجاب هنوز

فدائی نواب اشرف الدوله بهادرست و از نیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر ه

ز همرهان بغلطم شد چراغان بر سر خاکم   دل هر آشنائی سوخت از بهر سو بحال من

ز سرخی بر سر لوحم نویسید   درین تربت دلی خون گشته هست

فرد شاه ابو الحسن از مشائخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ه

برنجی گر ز من تقدیر نو کن   خط پیشانیم تحریر نو کن

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست ه

محرومیم از وصل جوانان نه ز پیریست   پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخموری کسی در انجمن رفتم   گرفتم ساغری برکف و از خویشتن رفتم

فروغی میرزا محمد طهرانی ست فروغ ضمیرش از ین اشعار بینی و دانی ه

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند   سهی قدان همه محو قد بلند تو اند

فتادگان رهت را بسی سرافرازیست   که پایمال سم نازنین سمند تو اند

فغان که هیچ فروغی هزار خسته جگر   اسیر حلقهٔ گیسوی صید بند تو اند

فریبی آغا زمانا زرکش طهرانی ست و زر دار العیار ذهنش دلفریب پایه داران سخندانی ست ه

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را   تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت   گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است   ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ه

شاها ز سنان تو جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست کانکس که بیک حال بماند ست خداست

فرزونی سبزواری ست و سرآمد نخل بندان ریاض سخن با فزون گلکاری ست

گر در سرت شوم بفزونی ستم مکن آخر چه شد اسیر تو شد بندهٔ خداست
این خواری از تو میکشم ایدل تو خون شوی ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

فرزونی میر محمود استرآبادی ست و بفزونی کمال درین فن صدر مدرسهٔ اوستادی ست

شادم بر ستگاری روز جزا که هیچ دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

فسونی امام قلی بیگ شاعر سحربیان ست و افسون کلامش دلهای عشق گزیده را درمان ست

سالها از گریه ام رفت و چو بنشینم ز جا تختی از دل پاجگری افتد از دهن هنوز

فصیح معروف بنواب شاه فصیح الدین خان ست از رؤسای قصبهٔ امیٹھی مضاف صوبهٔ اوده ست طبعی لطیف و ذهنی شریف دارد و درین زمان بیان مکان آن شاه سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدوله محمد منهاج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پادشاه دهلی ممتاز و بعد انجیش منشی غلام باسط خان بعهدهٔ ریاست انشای دیوان گورنری دارالامارهٔ کلکته سرفراز بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکهنو بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سر آمد روزگار مانده ناگاه بجاذبهٔ الطاف ربانیه خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سره داده بتزکیهٔ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرهٔ هند را به پرکار قدم تفرید پیمودی و در اثنای دور و گشت طالبان حق را راه راست نمودی اکنون در وطن بر وسادهٔ ارشاد و تلقین متمکن ست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست

شعلهٔ آه جگر در جان مضطر ریخت و سوخت طائر من همچو قفس آتش از پر ریخت و سوخت

درغمِ آتش رخان ازکان دل ای دوستان — جسمِ زارم پارهٔ کبریت احمر ریخت و سوخت
فلک سیاه ز دودِ دلِ تباهِ منست — سیاهیِ فلکِ نیلگون گواهِ منست
سرِ نعشم گذر آن بیوفا کرد — حقوقِ دوستی با من ادا کرد
کاملِ فتد چو عشق کشد حسن نازِ او — بر دوشِ مصطفا قدمِ بوترابِ بود
آفِ محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشمِ دگر گوشِ دگر دستِ دگر پای دگر
ترحم بر من ای بادِ سحر کن — زحالِ زارم آن گل را خبر کن
زند خنجر بناوک تا بر دلِ غیر — جگر را ای دلِ نالان سپر کن
ز بطِ خونِ کبوتر ریز ساقی — کبابِ سینهٔ مرغِ سحر کن
ز رگهای گلِ باغِ نزاکت — قلم ساز و رقم وصفِ کمر کن
وفائی نیست در عالم فصیحا — همین بهتر گزین عالم گذر کن
کاکل ستاین یا سوادِ کشورِ سودا ست این — یا رگِ جانست یا عمرِ دراز ماست این
خاکپای گلرخان یا تاجِ فرقِ بیدلان — یا فصیحِ خسته جان یا عاشقِ رسواست این

فصیح یزدی اسفاری ست و بهارِ کلامش در بلاغت ریزی و فصاحت باری است
غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر — گویا شبِ فراقِ تو روزِ قیامت ست
شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ — طبیب بر سرِ بالینِ خسته می آید
چشمِ ترا ز مستیِ ناز آفریده اند — زلفِ ترا ز عمرِ دراز آفریده اند

فصیحه از طائفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسنِ کلام با حسنِ صوری و معنوی وی منضم است
جز خارِ غم نرست ز گلزارِ بخت ما — آن هم خلید در جگرِ لخت لخت ما

فصیحی اردستانی ست و فصاحت ابا کلماتش پیوندِ روحانی است
کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست — تو صلح گر نکنی کس حریفِ جنگِ تو نیست

فضلی جربادقانی ست و حائز فضائلِ روحانی و نفسانی است

فصیح
فصیحه
فصیحی
فضلی

تا کی از خوبی تو دل یار جفا بردارد — آنقدر جور بکن که خدا بردارد

حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد — تا در لباس نامه ببینیم روی دوست

فضلی ملا افضل ابیه قزوینی پدر ملا مقصود ست از جملهٔ آدمی‌زادها و اهل حرمت بود از وست

دل در برم طپید مگر یار میرسد — یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد

فضلی چو غنچه خلعت هستی بخود مپیچ — بر چهره چین میفگن و دامن بخون مکش ق

چون گل شگفته باش و چو سرو از غم جهان — آزاد باش و منت این چرخ دون مکش

فضولی بغدادی هرچند باین تخلص مشهور ست مگر از فضول کلام بفراسخ دور ست

ولا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسوده — دو روزی کاندرین محنت سرا مهمان من بوده

اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم — بهر سو چشمه‌ٔ خواهد روان شد بر سر خاکم

فضولی نجفی فضولی را از مقالاتش بهره طرفی ست

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیامد — هرگز ز من دل شده ات یاد نیامد

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد — به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

فغان لاله لاچی پرشاد دهلوی ست و فریاد و فغانش بلرزه انداز دلها می قوی ست

علاج درد دل از دلربا نمی آید — وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

فغفور یزدی غیر فغفور لاهیجی ست و صدر نشین دیوان سخن سنجی ست

خوشم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا — بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

فکری غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحر

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبار خط — نگردد تیره از گرد یتیمی آب گوهر را

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است — صبح محشر هم وسید و خون من خوابیده است

بود هر حلقهٔ چشمی براه انتظار او — سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنون من

فکری محمد رضا پیشاور خوش ادا ست و فکر آسمان پیمایش بمضامین عالیه رسا

بسنگین رفتن تا بو تم از کوی تو میترسم — که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

پنهان نتوان داشت زما صحبت و شتین — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

فکری

فکری میرک خان ست و شبدیز فکرش را در مضمار مضامین رنگین جولان ست

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

فگاری

فگاری قاضی احمد سبزواری ست و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد ساری ست

شبها فگاری بیش ازین درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار مرا

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت

باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثر ست

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

دل گهی فرمان من می برد خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی بی صبر و آرام از چه شد

سوخت پروانه و در اضطراب مردن ست — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فنائی

فنائی نامش شیخ احمد ست و از فنا و محویتش در نظم بقای نامش تا ابد ست

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

فنائی

فنائی میر علی اصغر مشهدی ست و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوای بیخودی ست

غبارم کن خدایا و رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

فنائی

فنائی چغتائی اصیل زاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیرها زده اول خطاب خانی داشت بنا بر حسد و بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود بعد خلاصی به بیوانگی افتاد دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد صاحب

دیوان ست و شعرش ازان قبیل ست که میرزادگان چغتائیه خراب آن روش اندازه نوشته‌ی

رسد هر کس بمقصودی ز یارب یارب شبها | چرا مقصود من حاصل نشد یا رب ز یاربها
نگویم بهر تشریف قدومت خانهٔ دارم | غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانهٔ دارم
تا گل روی تو از بادهٔ گلفام شگفت | باده از عکس گل روی تو در جام شگفت

فوقی یزدی هزّال ست و غلبهٔ میلش بلغو و هزل سائر فضل و کمال دیوانش از کلام رندانه لوطیانه مملو و النادر کالمعدوم در روی سخن نیکوست

بظاهر خندهٔ بر ریش دوران میزنم اما | گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم
مرا قیامت مردن بصورت دگرست | مسافران عدم انتظار ما مبرید

رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند | وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی | سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ و حکیم محمد احسن حاجی پوری و مولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده و مشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی ساکن کسمنڈی مضاف لکهنو کرده و خط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فرا گرفته حافظ کلام الهی و قاری احادیث ختمی پناهی و ملازم ریاست بهوپال و کاتب تفسیر فتح البیان ست هرچند شغل شاعری ندارد اما احیاناً بنظم می پردازد این چند اشعار و یک قطعهٔ تاریخ ازوست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار | هست جان عاشق خونبار شمع انجمن
رحم بر خاکستر پروانه کز بهر تو سوخت | کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن
وصالت وعده فرما با دل امیدوار ما | کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما
تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم | نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن ‌‌ ‌ ‌ خلعت رخشان چو مهر تابناک
از فلک اہل زمین را شد ندا ‌ ‌ ‌ آسمان نازد باین تشریف پاک
سنه ۱۲۸۹ھ

فہمی اسمش دیانت حسین ابن شیخ ہدایت علی نونہال خطۂ بہارست وچمن طبعش باغ وبہار بشاگردی عبدالغفور خان بہادر نساخ ممتاز و در فارسی وارد و سخن پرداز نکته فہمی فہمی ازین

اشعار فہمی ؎

سینه بختی عشاق حزین را ‌ ‌ ‌ سواد زلف خوبان نام کردند
برو زاولین زہراب غم را ‌ ‌ ‌ بکام فہمی ناکام کردند
در ہفت فلک زنیم آتش ‌ ‌ ‌ آہی اگر از درون برآریم
منت نکشیم چاره گر را ‌ ‌ ‌ دلداده درد عشق یاریم
صیاد بہر یک قدمے دام فگنده ست ‌ ‌ ‌ ای وای بمرغے که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست وجل فکرش بجوش تلاشی ؎

بامن بودی بسنت نمید انستم ‌ ‌ ‌ یامن بودی منت نمید انستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم ‌ ‌ ‌ تامن بودی منت نمید انستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود جبلش از طائفۂ لنکاہست خالی از طالب العلمی ناقص و حظی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت وطنبور را بطور تازه می نواخت در سخن فہمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین ومتاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شہرت یا بد آرزو ست ؎

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه ‌ ‌ ‌ بنده را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن وجمال ‌ ‌ ‌ قیمت حسن برانداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن ‌ ‌ ‌ برو طبیب مکن رنج خویشتن ضائع

حرف القاف

قاآنی

قاآنی قاآن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن بست و خاک پاک شیرازش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بست و دامن شوق تحصیل علوم بکمر زده از هرگونه علم و هنر قسطی وافی بهره داشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوشی کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمای خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از انتقال آن شاه عالیجاه واریکه آرای محمد شاه پادشاه او را بخلعت تقرب سلطانی نواختند و بلقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جمله اقسام نظم بکمال طاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ از ریاحین مضامین عطرآگین مخلخه سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب ناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست مهارتست در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش نداند و ادای قصیده حق بارد در سنه ۱۲[illegible] هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال ششم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ بمبی روحی بقالب طبع دمیده آن دوست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را ... پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نو هست و من ... از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا ... من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

عود اندر عبیر میسوزند و من نالان چو عود
بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
خجلت دهد رخ تو گل نو شگفته را

خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد
گرمی فزود آتش عشق نهفته را

ضحاک وار کشته بسی بیگناه را
بر دوش تا فگنده دو مار سیاه را

حیران ز اهدم که بر آن روی چون بهشت
از ابلهی گناه شمارد نگاه را

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من ست
زمین بساط و در و دشت بارگاه من ست

برون نه یک قدم قاآنی از خویش
که از قیود دو عالم میتوان رست

تبه شد حال دل قاآنی از اشک
ز جوشش سیل ویران گشت عمارت

ز دلربائی چشمش شراب مست شود
دران زمان که می از شیشه در ایاغ کند

مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش
که هر کسی دل خود را دران سراغ کند

ز جان ثنا گر لطف او ست قاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم
در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد
بدان غم کرده‌ام شادم خدایت شادمان دارد

موی تو بر روی تو عنبریست بمجمر
خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
می حرامم بود ار بی خبر از دین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست
که با وجود تو از هر چه هست بیزارم

گر بدانم در بهشتم میبرند
کافرم گر پا کشم از کوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

ما را ز نهٔ گنجت از چیست پاسبانے | ابر از نهٔ بهجرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است | تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بکشائی
تا چند سرائی که چنین است و چنان است | آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم | گاه آرزوئی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش | یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دلش البوزونی کلام مائلی و مانوسی ست

چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانے | بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانے ست

چه مجمرز آتش سودا برآید دود از جانم | ببوی آنکه بر سر گستر د لطف تو دامانم

قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیدهٔ ارباب خردی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت الله مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائے ست

نشد در زندگی چون از تو قطع خار خار من | چه حاصل بعد مردن گر زگل گیری مزار من

قدری شیرازی ست و کمانداز طبعش بسهام مصالح سنجیده در قدراندازی ست

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوے | زمانه با همه خصمی گواه من باشد

قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این بیت ازو آورده ست

چندان امان نمید بدم تو دهی که جان   داند که چون برآید و قربان او شود

قرونی و باوندی ست و سخن را بقرب طبعش ارجمندی و سربلندی ست

سیلم ستم برا و قاصد و میگو بدر شک   سبحی ساز خدا یا که بمنزل نرسد

قنائی علی پسر ملا در ویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند و طبعی بغایت فیاض داشت سلیقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاهی بود این تخلص را از انجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از دوست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد   سجاده کشان سبحه بزنار فروشند

نقد دو جهان کس نشناسد نخریدار   انجا که متاع دل افگار فروشند

ستم که یافته ام ذوق نشتر غمم را   ز ریشِ سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عز و اعتبار ست

با لکم از کشته شدن نیست ازان میترسم   که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود

قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی   بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد   چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی در عهد بیرم خان از ما وراء النهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از وی غیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد   سبحهٔ در وشیم نعرهٔ مستانه شد

خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت   غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد

قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت   ز وصنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی در خدمت خان کلان از امراء اکبر پادشاهی بود و در تراشیدن خلال و شانه و امثال آن بیمثل و عدیل زمانه بود از وست

کار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست   همچو زلف یار دایم صد گره در کار اوست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین بمضامین معقولی و محسوسی ست ه
جائیکه توئی نیست کسی را گذر انجا ... از من که تواند که رساند خبر انجا

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ست ه
در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند ... ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست در وی کلمات دلنشینش منور بروشنائی ابدی ه
وی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را ... مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم ... جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ست ه
خوش ست گفتن و پیشه ماجرای دو یار ... بشرط آنکه نباشد دران میان حکمی

کامل پندت ست آنکه کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ه
خاکم بباد رفته و پر شد دم هنوز ... دارد سمند ناز تو جولان تازه

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه دلش از مکارم ربانی ست ه
چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن ... که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم
بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را ... شربت و اپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده دل را سرمهٔ صفاهانی
نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش ... گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش
دوش در آیینه عکس روی خود دانسته ام ... داشت بار روی تو دعوی زده در رویش ساختم

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ست ه
دل ای روز چه لطفش یاد آورم شب نخوند ... تا گر بهای شادی مرا نظر بیند

کلامی قمی در جوانی بهند رسید و طبعش خاسے از شوخی بود از دست ست ه

همه تن خون شوم ز دیده چکم　　　گریه‌ام که گریه را اثر است

کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شرع شریف داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

زعشق جز بدل خویشتن نگویم راز　　　که دل سخن شنود از من و نگوید باز

سر بپای او نهادم سرگران از من گذشت　　　چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش در مذاق طباعان کمال خوشگواری است

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را　　　باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را

چون مرا دشمن خود میشمری نیکو نیست　　　که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی است بکمال اشتهار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی است

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی　　　بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری است از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیانش کافوری

خوش آن مردن که چون میرم از جورت ببالینم　　　بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیانا بسخن سنجی میل می‌نمود این شعر بوی منسوبست

عشقبازان رو بسوی قبله آن کو کنند　　　هر کجا محراب ابروئی نماید رو کنند

کوکب خواجه اسدالدین ابن خواجه عبدالنبی منشا اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیرست و والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی بتحصیل علوم در مدرسهٔ عالیه کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهده‌های جلیله سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بترک و تجرید نهاد و دست به بیعت شاه نجیب الله شهپاری داد و در سنه ۱۲۶۷ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت از ان بکلم گلی از گلزاری هدیهٔ آذان باد

آه شبم گر اثری داشتی — شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد — کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین — کوکب اگرشت زری داشتی

کیفی — کیفیت صهبا و کلامش دوبالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن میناست

تنم خاک رهی سر زیر پائی — غریب افتاده هر عضوی بجائی

رباعی

ما را نبود دلی که کار آید ازو — جز ناله که دردی بهزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد — نی روید و نالهای زار آید ازو

رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم — مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان — گردد بمراد من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی — آغا بابا خان زادبومش خطهٔ اصفهان از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون نمود

از باغ بوی یار نه مرا باد صبا برد — خاکم ز کجا بود و نسیمم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نبند و خجلت — هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما — خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از یمن وفاداری و اخلاص گرامی — جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

گلشن — در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا بتناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت

بخیال قد رعنای نوای غیرتِ گل　　　سروآهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی میرخورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خُرد و بزرگ در وصفش لال ست

با این شادم که باشد یار سرگرم جفای من　　　که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل از وی　　　در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشید از کف ما طرهٔ پرخم　　　تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نخل بیانِ ما　　　باشد زبرگ بید زبان در دهان ما

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال الطیف بعلیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی　　　ستارهٔ سپهری و روزگاری هست

لطفی میر لطفی سنجم ندیم پیشه نیک خو بود و چندگاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت متفرقی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد　　　گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالای تو کردم　　　نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد

این شعر از وست

به گذار تو چون خاک ره شدم ترسم　　　که نگذری بمن و بگذری براه دگر

لوائی پیرزادهٔ سبزوارست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بسنهٔ ۹۹ دیواری بان تند باد حوادثش بسر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست از وست

در پیش عزیزان نکنم گفت‌گوئی تو | تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند | ترسم که نام او بغلط در میان برند

حرف المیم

مالک دهلیست و ناظم ملک نازکی است

بعصر فریبم اول دام وفا نهادی | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

مانی مشهدیست و مصور محسنات مطالب موجدی است

مردم بزبان کنند فریاد | فریاد ز بیزبانی من

ماهری کشمیری کارش در کلام ساحریست و از ماهران این فن در عهد اکبری است

در حلقهٔ مازعزه لسور نباشد | با غمزدگان را دل مسرور نباشد
ویرانهٔ دل چون است بتعمیر ندارد | بگذار که این غمکده معمور نباشد

مائل میرزا قطب الدین از مردم دهلیست و لسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش را میل دلی است

جوش زن ای نوبهار تا همه بستان شویم | شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم
هستی ما را قضا و خشت کتانی قبا | جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

مبتلا منشی اجودهیا پرشاد دهلویست و در انشاء مضامین دستگاهش قوی است

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود | سوزش غیرت بجان آتش زند پروانه را

متین کانجی سهای الٰه آبادیست و بر متانت و کلامش بنا دیست

من چگویم تا چها دیدم ز دانائی متین | ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
از دست من چو دامن دلدار می‌رود | کارم ز دست و دست من از کار می‌رود

مجید خواجه مجد الدین خوافی بعهد اکبر پادشاه رو بهندوستان نهاد و همین جا جان بجان آفرین داد

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین | شیرین میگفت و جان تلخی میداد

مجرم میرزا جعفر نیشاپوری ست و در سنه ۱۲۰۶ هجری بگلگشت هندوستان جنت نشان رسیده و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن باز گردید

قتیل خنجر مژگان شدم اما نمیدانستم | که خنجر سینه در بر میکشد یا سینه خنجر را
دردا که نمی آید از یار خبر چیزی | گفتند بگوشش او اغیار مگر چیزی

مجالسی از خطهٔ هرات جامع مکارم صفات بوده

هر زمان گردی زکوی دوست سر بر میکند | تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند

مجیب درویش عبد المجید قزوینی بزرگ منش با کمال و دور اندیشی و دوربینی ست

آه از شب هجران تو و روز قیامت | کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعلهٔ آوازش محزونان را نور العین ست

چرا بیهوده شادی در دل من خانه میسازد | همین دم سیل غم می آید و ویرانه می سازد

محسنا از مردم شیراز بود و در هند بسخن سنجی ممتاز ست

سر و مجلس عشاق آه و افغان ست | در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست
خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند | لبی که میرسد آنجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقهٔ قدما در خوش بیانی ست

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم | که صحبت دگری میکشد گریبانم

محمد میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بود و سر شاری عشق سرمدی

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او | مسیح ار بر سر بالین رود بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد

بلبل بفغان من بجوید غم خود را | هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

محمد آملی بمشرب صوفیه متقی ست و با وجود محمدیت اسم و تخلص از طریقهٔ محمدیه بیگانه بود و از نجابت

نام دیوانش میخانه است

مجلس عاشقان مفلس را / شیشه هم مطرب است و هم ساقی
دانی از چیستم چنین مفلس / خود فروشی ز من نمی آید

محمد مسکینی گفتار میرزایانه او از توصیف مستغنی است

فریاد ازان نرگس مستی که تو داری / آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ / تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس است

معنی ابو الفیض دهلوی است و از صباحی انفاسش گلزار سخن را تازگی و نوی است

با تو گل گر درین بحر آشنائی می شود / با وجود دست و پائی دست و پائی میشود

محمود از مردم تبریز است و جام دهانش از باده لطافت لبریز است

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد / که مجلس دگران روشن از چراغ من است

محوی محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینه حسن سخندانی است

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی / جگر فگار ستمدیده بی نوائی هست
دیگر که در آید بفریب تو که محوی / از دست غمت مرد و کسی یاد نکرد

مقصود کاشی برادر باقر خرده و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور است و گنج شایگان نظمش ناظمان زمان را مقصود و منظور است

کام جویان دامن معشوق دارند آرزو / ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس است
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش / ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

مقصود تیر که هر مصرع اشعارش تیریست بر جگر باغی

گر با غم عشق سازگار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / ور عشق نباشد بچه کار آید دل

محوی میر محمود است و بجمال منشی ممالک محروسه کشور هندوستان بود حقیقه او در حباله نکاح

نقیب خان درآمد طبع نظم داشت و اشعار ممن شیانه میگفت آزوست ــه

از مشکناب غالیه بر یاسمین بکش | بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من | جز جور و جفا نیست از و حاصل من
از گوشهٔ بام چون رخش را دیدم | چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محققی حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود و بمنصب قضاء سهرند رسید و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا درگذشت آزوست

یافتم در گذری جامی کف پایش را | چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را
بفکر موی میانت دل کسان گم شد | دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد ار چند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارهٔ ذکا ست این رباعیات از کتاب او ست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم | کردند بکوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند | فی القبر یضرهم ولا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم | هر کسی را بنفس خود شرف ست
شرف در بجوهر خویش ست | نه ز پاکی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیاء اکمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر　　باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب　　انا الکمال معرفت گوئی بهر

رباعی

انسان که بصورت همه چون یکدگر اند　　باید که بعین جوهر در هم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند　　کین قوم ز یک مادر و زیک پدر اند

رباعی

ای طبع تحجت سرشته با کبر و منی　　دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی　　چون اصل تو از گل ست یا آب منی

رباعی

ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف　　تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو　　باقی همه از قبیل حشو ست و گزاف

رباعی

ای کرده سلوک در بیابان طلب　　زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن　　عقل ست و حیا و عفت و علم و ادب

رباعی

چیزی که نه روی در بقا باشی زد　　آخر هدف تیر فنا باشی زد
از هر که بمردگی جدا خواهی شد　　آن به که بزندگی جدا باشی زد

ه

گر ز غوغای نفس اماره　　از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس　　انها فی الزمان خیر جلیس

رباعی

دیوار سرایت ار بود از آهن | زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بهزار حیله بیرون آرد | چون رشته ز تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر دهد خسیسی | چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده | با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست | هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت زاهل نجات | هرکس که خلاص خود ازین قوم نجست

مدامی بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بود از وست

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی | ازان بالا بلا بسیار دیدیم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در هیچ
شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده

راستی فتنه انگیز است سرو قامتت | هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در سنه ۹ هجری جامهٔ تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از ره آن نازنین بر من | بود باد صبا را منت روی زمین بر من

مرتضی قلی بیگ خود شخوش گفتار است و اوراق اشعارش رشک تختهٔ گلزار است

ز میان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد | چه بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

مرتضی قلیخان پسر حسن خان شاملو است فکرش رسا و کلامش نیکوست

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را | که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را
معمار خود مشو که کنی خانها خراب | ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره است در علوم ریاضی و اقسام حکمت

و منطق و کلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از انجا بدکن و از دکن باگره آمده بر اکثر از علمای سابق و لاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنه ۹۴۲ بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت ازوست

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود — تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است

غالباً ماخذ این شعر آن عبارتست که جمعی گمان برده‌اند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه ماندند و فرقهٔ بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند

مرتضی سید سیوستانی ست و سالار قافلهٔ شیوا بیانی ازوست

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما — عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود

نایاب شد ز بسکه سخاوت در این جهان — عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد است و باستناد اصحاب دواوین مردمی وی در مشاعرهٔ فارسی دهند مستند

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو — که دیگری نکند میل آشنائی تو

آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه — گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است

مرشد از طباعان شیراز است و مرشد سخنوران دمساز است

پهلوی سگ تو جاست ما را — جائی به ازین کجاست ما را

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمده در سنه ۹۷۶ فوت شد نتایج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این — یعنی کمال قدرت صنع خداست این

طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد — بیطالعی و تیرگی بخت ماست این

زنهار خوشدلی و فراغت طمع مدار — در خاکدان دهر که محنت سراست این

بگذشت دی بخاک مرادی و گفت یار — در راه عشق کشتهٔ سنگ جفاست این
ای سیل غم ز دیده غبار رهش مشوی — ما را چو یادگار از ان خاک پاست این
گهی من دور از ان گل چهره همچون غنچه دلتنگی — گرفتار جنون دیوانهٔ با سایه هم جنگی

هروی ابن علی نام دارد و در ملازمت اکبر پادشاه می ماند ازوست
سر زلفش پران رخ از نسیم آه ما لرزد — چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لاله جوهن رای شاهجهان پوری از نشات طبعزادش زین سخن را معمولیست
فتد وقت تماشا اشتباهم — که پا سایهٔ تار نگاهم
عشوه طرز نگهش بیند و خونریز کند — فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
موبمو شیوهٔ کج بازی او میدانم — دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز — که صریر قلم نغمهٔ تبریز کند

مسعود قمی ناطقه اش را با موزونی همدمی ست ؎
گفتمش سالها بخاک رهت — سوده ام روی خویش گفت چه سود
بیتو چون در گریه خوابم می برد — خواب می بینم که آبم می برد ؎

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی
من خنده نیم بطبع عاشق ناساز — یا گریه که بر روی روم چون غماز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم — من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش بشعر خوش تلاشی ؎
بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر مسیحا آسان کن — که من پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقریبی بیا داو دهد نام مسیحا را — درینصورت توان گرد سر غمخوار گردیدن
آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع — ق — که اگر پا بهم از این پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیحا ملا سعد الله اصلش از سهانپور ست اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناس ست مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق درو ست

دل از عشق محمد ریش دارم — رقابت با خدای خویش دارم

سنه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده — چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست و بیرجان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژدهٔ بیماری اغیار آورد — جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای تعرض با کمال بیغمی ست

بر رویم از قفس در فیضی توان کشود — من هم ز آشیان با امیدی پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مروست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده است — آسان خیال کردم و دشوار بوده است

چو نقد هستی مجنون بغم نگاری بود — خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان ست — طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان — چهره بند و نکو چه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود و بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چه عجب گر ز ورطه بیخبر اند — که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی — چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی ست و تصاویر خیالی را گلکش در زناشی

من غریب زلف تو مبتلا گشتم — باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مضمون میرزا هاشم ساکن عظیم آباد ست و میر معز موسوی خان او را استاد مرا مضمون بود و همه تن موزون ست

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید — این تیر بر نشانه بزور کمان رسید

هیچ فهمیده نشد مصرع پیچیدهٔ زلف — مو بمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد

ترد دماغیهای بلبل از ملاقات گل ست — صحبت یاران رنگین کار صهبا میکند

مطلع محمد علی در فن نظم از مهره ست و مطلع مهر ذاتش شهره ست

با التجا بچشم و دل خویش برده ایم — زین جام و شیشه مطلب خود پیش برده ایم

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت — نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان باقم ست و بالباس درویشی مظفر و منصور در معرکهٔ تکلم

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت زپا افتم — که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مظفر از خواف بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات ست

شهی که رونق مه بود روی رخشانش — زپستهٔ تنگ شکر ریخت لعل خندانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر برآورد از مشرق گریبانش

مظهر میرزا غلام علی متوطن دهلی ست و معاصر میرزا مظهر جان جان این در عنفوان شباب و آن در کهلی ست

کرد تسخیر دلم شاهی که در دوران او — ناز دستور ست و ناظر چشم و ابرو حاجب ست

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست حالت او ازین ابیات میتوان دانست

تو عهد استوار نداشته که چیست — بودن بیک قرار نداشته که چیست

اقبال حسن کار ترا پیش می برد — ورنه صلاح کار نداشته که چیست

فدای آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

معجز نامش محمد نظام ست و باعجاز فکرش در خطهٔ سخنوری انتظام ست

در گریه نالها که بکوی تو میکشم　　فریاد میکنم که مرا آب می برد

معز میر معز الدین یزدی با حتوای علم و فضل حائز سعادت ابدی ست در عهد جهانگیری بهند رسید و با تالیقی شاهزادهٔ پرویز مفتخر گردید

وحیی که جان و مد ببدن نغمهٔ نی ست　　آبی که خاک بر سر آتش کند می ست

معزی هروی از سادات طباطباست در ایام طفلی بکامران میرزا هم سبق بود قریب پنجاه سال در هند گذرانید و در سنه ۹ از عالم رفت

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان مرا　　تا بکی داری بغربت بی سر و سامان مرا

گفتم بآه درد دل خود برون کنم　　دردم بآه کم نشود آه چون کنم

معنی جامی جام طبعش لبالب از صهبای معانی سامی ست

از صد سخن بخنده یکی گوش میکنی　　آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

معنی وجه الدین خان از قاطنان حیدرآباد ست و سخنش را با موزونی ایتلاف و اتحاد

صبح چگونه در دمد رو بنما که همچنین　　شام چه رنگ سر زند زلف کشا که همچنین

شد بچه رنگ غنچه را دست صبا گره کشا　　از سر ناز وا نما بند قبا که همچنین

مغربی نامش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود بدیار مغرب رفته و خرقهٔ خلافت از مشایخ سلسلهٔ حضرت ابن عربی قدس سره یافته و در سنه ۹ هجری بمغرب عقبی شتافته دیوانش که وحدت اندر وحدت اندر وحدت ست همه اش مشرق آفتاب معرفت ربانی

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم　　در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالات　　مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان همچو حبابی ست　　او نیز اگر بادر رود از سرش آبی ست

مفتون نیاز علی خیرآبادی فریفتهٔ جمال مضامین ابداعی و ایجادی ست

بر گرفتاری من طعنه چرا　　حلقهٔ زلف سیاهش نگرید

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش در تغزل بکمال شورا شوری ست از شاگردان غلام هیا ساحر بود و باسالیب سخن ماهر ست

ز ذوق خوشگوار بهای آب خنجرش هر دم — بجایی بگذرد لب هر زخم شوق گفتگو دارد

حدیث تلخ گر زان لعل شکرین برخاست — بلا بلی ست که از شان انگبین برخاست

برنگ پیکر تصویر احمد عربی — دگر نه از قلم صورت آفرین برخاست

جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم — هر گل بچمن رنگ و گر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و گنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان ست

بهشت انجا که آزاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و نخلش مقبول قلوب مردم ست

نه کسیکه بهر در دم رود و طبیب جوید — نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجمله شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد و ز آگره در گذشته بهر دارد وست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست — ای شاه حسن دیو ماه تمام ماست

نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل — و زان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل

بود امید کاورم حلقهٔ زلف او بکف — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز آزو ست

نباشد توشهٔ زیر گر ارباب همت را — نگین دان ست ناف سالکان سنگ قناعت را

چه پروا از نبود و بود سامان سفر دارد — تو گر خواب پریشان بالش زیر سر داری

مقیما برادر منصف طهرانی ست وارکین وانیه سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود در پایان عمر چون در کلخ و ماغش اقامت نمود

از کثرت وصال ندانم وصال چیست — چون باغبان پرست و ماغم ز بوی گل

ای گل شگفته شو که بیاد تو کرده ام | آن گریه‌ها که ابر بهاری نکرده ست
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست | دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

مکتبی

مکتبی معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز در معقول و منقول تلمیذ محقق دوانی ست
و در نظم و نثر استاد موجدان تازه معانی ست

شب روم بربام آن مه چشم بر روزن نهم | شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم
شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده | چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید

در شیشهٔ چرخ گاه بینش | دانسته مزاج آفرینش
گردند بجستن دوائے | چون آب بشاخ هر گیاهے

ملکی

ملکی قوتی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان اقالیم نظم گستری در هندوستان
بمناصب علیا سرفرازی یافت و در سنه [illegible] هجری بملک آخرت شتافت

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری | هردم هزار سر ز گریبان برآمدے
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را | خانه باید م از سنگ که بی در باشد
نامیدانیم گویا از گرفتاران کیست | دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم
گلعذاری که بخون جگرش پروردم | لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست

ملهمی

ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر ریزی ست

وی گفت که فردا بگذارم بسرت پا | سر تا بقدم در ره او دیده ام امروز

ممتاز

ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ او نام از توابع شهر لکهنؤ مضاف صوبهٔ
اختر نگر اوده بود و باحتوای فضائل صوری و معنوی مجمع کرامت اسم بے وجد مثنوی بحر مواج او از
غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطلع در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و
بست سال کما بیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده ازوست

بوسه بر بوسه زنم فرصت سخنی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود در هند رسیده شهر پټنه عظیم آباد را برگزیده همانجا در ۱۱۴۵ هجری زیر زمین آرمیده

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم — مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبد الغنی در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر حلالش پهلو زن اعجاز

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریه و آه — مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مؤشمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش بیک ممنون صریر خامه ام باد

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را — اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی — که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد و نه پرهیزد — نرگس یار طرفه بیمار یست

منجنیک ترمذی از شعرای متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق و مضامینش نازک و دقیق

بعرصه که دو صف گرد را برانگیزد — فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی ز ابر شجاعت کفش بر آرد و تند — بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون — جزر و مدی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی او هم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشا و نظم ذهنش رسا

ای سیاست را ظفر لشکر کش و نصرت یزک — نی یقین بر طول و عرض او بود واقف نه شک

بسته گردد مرکبت صمصه پرده بر روی سما — گرد نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف ضیا ثنا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست

هست دور از عقل واپس دادن جام شراب ... میتوان خوردن اگر زهرست یک پیمانه

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد و شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه مجلد دیوان در اشعار اردو مشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در نعت و معجزات گفته در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذهٔ کثیرست و همواره بمصاحبت امرا و رؤسای لکهنؤ و کانپور و فرخ آباد و بانده گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپورست گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

بر پای یار ناصیه سای ست دین ما ... پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما

خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم ... بیرون در نشسته یسار و یمین ما

در هجر یار تیغ اجل هم نمی برد ... برگشت همچو بخت دم واپسین ما

خون در دل و گره بجبین که افگنیم ... در وصل غیر یا نبود در کمین ما

بهر گریستن چو نشستیم ای منیر ... جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما

تکیه بقد من بود و پیری شکست رای را ... داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را

باده بخور ز دست یار بار دگر جوان بشو ... خیز و بهمه ره بگیر خضر گریز پای را

دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر ... بخت بدست کور داد جام جهان نمای را

عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد ... پای طلب بریده باد طالع نارسای را

لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود ... در بر خنده پروری گریهٔ بیبهای را

در شب هجر مه لقا کرد ز بند غم رها ... عمر خضر و صد خدا مرگ گره گشای را

بر سر سجده ها زنیم یا بکنار جان نهیم ... از ره یار چیده ایم نوگل نقش پای را

کدامین فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد ... که خون توبه جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد

علاج جوش وحشت چون نیامد سودمند آخر ... گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد

ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما ... غبارم دست خواهش در رکاب نیسواران زد

منیر

بخود چون آمدم غرقِ عرق سر تا بپا گشتم
همانا کاروان هوش را در راه یاران زد

سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید
هوای می مگر آتش بجان ابر و باران زد

ز خود رفتند چون دلدادگان طرزِ رفتارش
نگاهِ گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد

شکست افتاد بر فوج تمنا با همه کثرت
چه سنگی بود کان بت بر دلِ امیدواران زد

غبارِ کس بشوخی تا نخیزد بر سرِ راهش
فلک بر خاک ره آب یخ صاحب وقاران زد

در یک زخم هم نگشوده شد در وا ز ناکامی
کفِ خون گرچه دستک بر درِ خنجرگذاران زد

نه تنها شد منیر خسته جان صیدِ نگاه او
غزالِ چشم خونخوارش رهِ معنی شکاران زد

خوی می از غضب چو زان رخ افروز فرو چکد
دل آب گشته از مژهٔ تر فرو چکد

خونِ دلت گر از بن هر مو چکد چه حظ
شرط است چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد

عمر ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق
هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد

یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک
اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد

صد ره چکیده خونِ دل من مگر ز شوق
خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد

ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن
کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد

در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر
کین می ز ساغرِ تو مکدر فرو چکد

از برم گر دمِ تیغ آن ستم ایجاد رود
روح من رو بقفا تا عدم آباد رود

از تماشای تو محروم همین چشم من است
نگه پاک درین شهر غریب الوطن است

کس را بسر وقت غریبان گذری نیست
ور هست بجز تیغ تغافل گری نیست

ز هر جانب که آن ترکِ پری تمثال می آید
تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید

در حرم چو صلهٔ سعی بتنگ آمده است
سجده را پای درین راه بسنگ آمده است

می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش
کو جرأت نظاره که گیرد سر راهش

گل چاکی که به پیراهن یوسف بشگفت
رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

پاره شد پیرهن چو جوهر تیغ از صد جا   زخم دل تنگ تر از بسکه بآغوش کشید
آخر از راه وصل بعد فنا کامران شدم   دنبال جان گرفته بکویش روان شدم
منم آن کسیکه شبها بدرت رسیده باشد   ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
پس از آنکه خود به پیری نگذار نا شنیده   بهزار شوق حرفیکه بلب رسیده باشد
بخدا من نمیتوانم که بسر قلم تراشد   دل خود ز صحبت ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل   که کسی بخون حسرت چه قدر تپیده باشد
[illegible] نگردم که بوقت جان سپردن   ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
مپسند تا بهجران ره خویش باز گیرد   بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد   شبنمی از گل شاداب چکیدن دارد
کوتهی از نکند دست تمنا کسی   ورنه دامن دلدار کشیدن دارد
لذت عیش نیرزد بشنیدن زنهار   طرفه خوابیست شب وصل که دیدن دارد
بگشت با بام سلسله مشکسای را   از تیره ره بکش نگه نارسای را
چشم کرم ز تاجور عهد ما مدار   بر فرق خویش سایه فتد این همای را
جاده معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا   غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منت اهل همم زخم خدنگ ست اینجا   رشحه ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
مشرب صلح کل از حلقه ما بیرون نیست   ریزه شیشه جگر پاره سنگ ست اینجا
اینقدر در خلش عشق خود ای قیس مناز   خار در پیرهن [illegible] خدنگ ست اینجا

منور

منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعرای عهد میر آزاد بلگرامی است

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما   آئینه دید آن بت حاضر جواب ما

منظری

منظری سمرقندی شاعر خوشگوست با گروه در ملازمت بیرم خان می بود و نظم شاهنامه

خیال کردہ بود داستانی چند با تمام رسانیدہ آزوست

همیشه ما ز فراق تو بی سر و پائیم ٭ ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم ٭

خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ٭ هردو نشان فتنهٔ دور قمر نگر

بر روی ماه سلسلهٔ عنبرین ببین ٭ جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر ٭

بین چشم رهزن و مژه ناوک افگنش ٭ در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف ترهات ست

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید ٭ چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها

خاطرم در وصل آن ابروکمان هم جمع نیست ٭ میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی موطن ست بانعام واهب ذوالمنن کامروا بنعمت شعر و سخن

می زنم رقص کنان بی دف و نی می آید ٭ دست بر دائره باشید که مے می آید

در خمارم روز و شب هر چند صهبا میکشم ٭ خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم

آن را که زور بازوی کسب هنر بود ٭ دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدخر نعمت در پے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد ٭ بود بهار دگر عالم خموشے را

منوچهر خان از شعرا عظیم المنزلت و الاشان ست

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست ٭ مژگان دراز تو رسا تر ز خدنگ ست

معنی فرد تمام از تیغ سے آید برون ٭ مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازی ست دراعراب کاف کلہ

او سخن را دراز ست مولدش دامغان یا بلخ و توطنش در غزنی ست نقد کلامش ز معیار توصیف غنی

ای کرده سپاه اختران یاری تو ٭ فخر ست جهان را بجهانداری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو ٭ بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بعضی کلاه بفتح کاف فارسی خوانند و گویند که شصت ربود کلاه چند از شعرا و بعضی بضم کاف تازی خوانند یعنی کوتاه و گویم که شعرای کلمه از آن شصت کلمان بگرفت کوتاه بود و باشد که کاف مخفف کلاه باشد از شصت و فهم کلاه درشت ۱۲

بود سے پوستین مخفی دو م شده

منصور ٭ منعم ٭ منعم ٭ منوچهر خان ٭ منوچهری

موالی خراسانی خان لاهوری مولای خوشنوایان عهدی و دوری شاگرد علامهٔ دوانی ست و اوستاد موالی سخندانی ست

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون — که باشد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

موجی ضیاء الدین از قزوین بحور اشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست

مُهر لب خود گشته سراپا چو حبابم — اول نفس من نفس بازپسین ست

موسوی مشهدی نسبت او از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوی من زار ست میدانم — تغافل کردنت از بیم اغیار ست میدانم

چشم او میکشد مرا زار بفرمودهٔ او — می نماید زنگاه غضب آلودهٔ او

موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبد القادر بداونی در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست

هر ناوک تو ای مه ابرو کمان ما — چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بی تو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواه درد من دردمند محزون اند — سرشک سرخ و رخ زرد و دیدهٔ بیدار

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به ارتنگ فرهنگ مطبوع ۱۲۹۲ هجری هدیةً بصحابت حافظ عبد القیوم صاحب مجد مست الماجد دام ظله رسید بعض ابیات که مشحون بلفظ لراقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف حصر که آورد در نظر — بی پرده آنچه در پس صد پرده جلوه داشت

چه میپرسی ز فیضان نشاط افشانی بزمش — بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی — که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

مهری سید علی شاعر شیرین مقال نکات مخترعهٔ او آرایش جمال شاهدان سخن مشکین خال

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز صریح زبان پارسی با عربی و تقریب او
در محبوبیت است

ای دلبر آب الحیات خرامم سرو روانهم — نار الخلیل عذاره والخطا نوحی و خانهم
مشکین سلاسل زلف تو کا پیشها الصبا — قمری که دست سنبل و اکره و فی وانا بهم
گلزار عیشی کالحنا فی سرو سیرو فانهم — لا یشگفتن بهاره الا بفصل خزانهم
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام — آشنائی می شود وستر و نظاره ام
ای بت چابک و شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن — موج سے شهپر طاؤس چمن
دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد — بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم — شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه — رخ ازو گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دار وازان رو میلی — کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات — جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر — جدول نقره و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم — همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا — هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو — موج عنبر شده نامش گیسو
موج حسنت بجبین دوش بدوش — چو نهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبینها سوی چمن چادرها — آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید — نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابرو بکف ناز کمان　　که بر و بسته زه از رشتهٔ جان

چشم بیمار تو خواهد بدعا　　از اشارات دو ابروت شفا

چه اشارات سخن گفتن باز　　شرح بیت الغزل گلشن راز

کرد دنبالهٔ ابروی رسا　　با بناگوش تو سرگوشیها

وه چه دنبالهٔ سر تیغ ستم　　سرمهٔ چشم غزالان حرم

وه چه رخسارهٔ مه خال افروز　　مه تابنده و صباح نوروز

گل ز رخساره ات افروخته　　بلبل از آتش تو سوخته

جام پیشانیت از حسن کمال　　گشته لبریز می غنج و دلال

وه چه جام و چه جبین مطلع فجر　　لوح سیمین و هم صبح و شب قدر

چون کشتی وسمه بر ابروی دوتا　　طوطی باز شود بال کشا

وه چه وسمه نگهت بهر مصاف　　بسته شمشیر کج سبز غلاف

چشم مست تو بهنگام خرام　　سرو را کرده نهال بادام

وه چه چشم آفت دل دام غزال　　وحشی آهو نگهی بر دنبال

نگهت با دم خیلی آهو　　میکند کار بتان جادو

چه نگه نشئهٔ صهبای دو رنگ　　جذبهٔ سحر بتان تیر خدنگ

وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز　　جلوه گر خیل عروسان طراز

گردش چشم تو چون دور سپهر　　گه بکین بنگر و گاه بمهر

می خورد ترک نگاه تو قسم　　که ز ندان صف مژگان برهم

چه مژه خامهٔ تصویر پری　　بال هر یک نگه عشوه گری

هست برگشتن مژگان سیاه　　اثر رجعت افسون نگاه

وه چه برگشته مژه چنگل باز　　نعل وارون نگاه همه ناز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان | که نگه نیز گران خیزد ازان
وه چه گیرندگی افسون افسون | قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز | زدن بال پری در پرواز
چه مژه برهمزن آشوب ستم | از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر | مغز بادام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار | مژه‌های تو گرفتست عیار
بلبش گلگونه ات اے مایهٔ ناز | رنگ می هیچ بط در پرواز
وه چه گلگونه بهار گل ناز | صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل | انتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر با سوختگان | نقطهٔ مهر و یک چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری | یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان | شور دیوانگی عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سیمی | که ز هر سو بنماید [illegible]
در شب تیرهٔ عشاق سپید | از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش بنگر | از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن | برگریزان شگوفهٔ چمن
بینی از غنچهٔ زنبق رستے | بار آورده دو نرگس تلے
وه چه بینی ز دو طاق ابرو | سرنگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت باصد تنگ | و مدا از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم | دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکر خند | دل و جان بنده مکرر از قند

وه چه لب لعل بدخشان گل تر — مشرقِ صبح تبسم بنگر

از زبانت چو نسیم گلشن / ریزد ام روز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان / برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر / درج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید / در شفق صبح گه روز امید
سخنی زان لب پر شکر خند / ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان / در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود / نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشئهٔ پیمانهٔ راز / قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت / خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین / قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو کنی لب شیرین / قند بارد ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار / شد طباشیر بمهتاب نثار
بوسه از پیچه مرغ چمن است / در سحر وا شدن یاسمن است
وه چه بوسه می جوشیده ز قند / شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت با لصفا افشرده / از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد / کاشش جفری بلب آبزا بچکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن / می نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان / ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال / بر سر بید گر افگند هلال
وه چه غبغب بهوائی بر و دوش / باز گردست نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن / پر چلیپاست بیاض گردن

وه چه گردن سر فوارهٔ نور — دستهٔ آینه دست بلور

چونکه از نازکشائی آغوش — طاق محراب بود سجده فروش

وه چه آغوش وصال احباب — عاشقیهاست در ایام شباب

نازکی بسکه تراود در بدنست — پیرهن بار دل وحشی تنست

وه چه تن بیخته بوی گلاب — سمن رنگ بهار مهتاب

نرمی از بس بتنت یافته راه — لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه

وه چه نرمی چه تن ابریشم — مخمل ترک پر قو قاقم

بسکه باشد بطراوت بدنت — میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بخوی غلطیده

گر شمیم تو کند استشمام — بوی گل بیخته آید بمشام

وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفحهٔ باد صبا در گلشن

بتن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانهٔ دُرِّ عرقت

چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار

وه چه پاک از غم هجران داری — صبح در چاک گریبان داری

وه چه چاک آینهٔ روی بهار — رخنهٔ باغ و کلید گلزار

از غم سینه ات ای رشک بهار — بدر هر ماه هلالیست دو بار

وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشته و بسته مرمر

سرو گوینده سرے آرد بار — قدرت آورد ز پستان دو انار

وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب

ساعدش ماهی دریای صفاست — بسر موج لطافت آشناست

وه چه ساعد بشبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور

پنجهٔ بستهٔ نگارت یسرا — خوانده بر نالهٔ عشاق نوا

وه چه پنجه مژهٔ تر دامن چه — شانهٔ زلف عروسان چمن

از حنا تنگ کف نازک بست — پشت دستی بجهان زد ز دو دست

وه چه پشت کف دست وچه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا

ناخنت را بقمر صد شرف ست — زانکه رخسارهٔ او پر کلف ست

وه چه ناخن چه بجود پردازد — هفته لیست هلال اندازد

کمرت همدم را زدست چنان — که نگنجد سر موی بمیان

چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — هیچ و خصم در نظر و دیگر هیچ

شکمت گردهٔ سیب و قوت ست — قبّهٔ چتر گل نسترن ست

چه شکم دست قضا یا می و شیر — سودهٔ صندل و مه کرده خمیر

کرده از حقهٔ نافت پشتاب — سیر گرداب زلال مهتاب

ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

از سرین سوی میان در تابست — یک بغل یاسمن مهتابست

چه سرین تا که هوس گردد گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش تر اینکه بعین مطلب — عکس افتاده چین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب ده گوشش بلور

چه بگویم من از آن فاش نهان — کر چه اغلیت بزیر دامان

وه چه ساق از گل نسرین بسته — دست گلچین قضا گلدسته

کف پای تو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد

چه سمن سا بنز اکت کف پا — برگ گل آینهٔ تازه جلا

سایه ات همسفر بال هماست — گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه قدیم سرو روان — قالب چشم سیاه و پریان
معدن حسنی و از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست — کی توان گفت که این بهتر از وست
روز و شب مهری بی تاب و توان — کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پریست حور لقا — که بدنیات فرستاد خدا

مهستی گنجوی از شعرای بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی و لطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست — گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و ایر من نمی جنبد هیچ — وین قحبه نه مریم ست این بچه زکیست

مهی در زمرهٔ شعرای جبل ست و ناخن فکرش عقده مهمات نظم منحل

که بر احوال زار من نگریست — که بر احوال زار من نگریست

میر نیازی با انسلاک در سلک سخن سنجان گوهرش را از نسب و نسبت بی نیازی ست

بی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست — یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش میر احمد حسین از ساکنان دهلی ست و ساغر زن صهبای مضامین رائقه سهلی

گفتمش دی با که میرفتی خرامان سوی باغ — گفت میکش بوده باشد کان گرفتار منست

میلی حصاری از گفتار دلکش ناآل سحرکاری ست

جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم — ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن — مصرع رنگین کم از شمشیر زهر آلود نیست

نادرا تبریزی بنادره سنجی در شور انگیزی ست باسعی

آنی که صفات تست رحمان و رحیم — یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهر ست — زیرا که نعیم هشت و هفت ست جحیم

نادر پنڈت شنکر ناتهه کشمیری بدام مضامین نادرش دلها در اسیری ست

مارا بسیر لاله و گل دل نمیکشد — ای چهرهٔ بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی در برابر سواد اشعارش سواد اشعار مرغوله مویان پیچ و تاب پشیمانی ست

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی — هر خون که میکنی تو بصد خون برابر ست
معشوق ما بمذهب هر کس موافق ست — با ما شراب خورد و بزاهد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان ست

هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد — بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر و معین مذهب صوفیهٔ صافیه و خودش متدلق بدلق طائفیه بود

ما را هوس صحبت جان پرور یار ست — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار ست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را بخرابات چه کار ست
هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تا نظر با که و خاطر بکدام ست او را

ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکمیه نصیبهٔ وافی ربوده و در صناعت شعری از ایشان فائق بوده احلام زمانه اش بالحاد و زندقه او را متهم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندی

قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

همی آرند ترکان را ز بلغار — ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

ناصر ترمذی معروف بسید شاه ناصر خواجه بود در عهد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نمود

مدایحِ علی و آلِ علی بر زبانِ ماست	گویا زبان برای همین در دهانِ ماست

ناصر شیخ ناصر علی نجفی آئین بند حجلهٔ عروس سخن آرایشش جل دخفی ست

هی گریم بزم او چو شمع و او همی خندد	چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصری خواجه ابو نصر از همدان بود به نصرت طبع رسا معانی غامضه را حل می نمود

از زود رفتنت همه روز ست ماتمم	وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر
ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم	غمگین شوی از این غم و این هم غمِ دگر

ناطق نامش ملا زمان ست و منشاء و منما او شهر اصفهان

مفلس تر شهی ز توانگر ندیده ست	کس رشته را ز آب گهر تر ندیده ست
نازک تنان نقش حصیر آشنا نیند	اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده ست

ناطقی از قبیلهٔ سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی و وردی رباعی

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست	یا روی برو هم از حبش قافله ایست
در شان تو کرده آیتِ حسن نزول	یا مصحفِ رخسار ترا بسمله ایست

ناظم خان شاه فارغ امتقاصش بلدهٔ تهته ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحرک و تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبدالجلیل بلگرامی

محبت می ورزید

ندارد میل آمیزش به هستی رنگ تخمیرم	چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم
تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را	طپیدن بال پرواز سبکروحی ست بسمل را

ناظم صادق تبریزی ست و بنظم و نثر در نمک ریزی بهندوستان آمد حاضر گردید و از انجا رخت

بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد	چون سایهٔ بلا تنش بدنبال افتد
در هر قدمش چهی بگیرد سر راه	چون مور ضعیفی که بغربال افتد

ناظم نظاما شیرازی و در صنعت معماری مصروف کارسازی ست و کاخ سخن را از حسن نظامش سرفرازی ست

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد   نگاهش چون رسیدن توسنی در زیر زین دارد

ناظم یزوی جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده ست

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند   آدمی زاده ولی چیز وطن را چه کند

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر ست

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید   خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری ست

در ساغر عیش ما نه صاف ست نه درد   از میکده رخت خویش مے باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم   ناکام درین زمانه مے باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمت بر دل حزین باشد   گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من   چون مدعیان با در و دیوار نگفتے

نامی بلدیو سنگه دهلوی طبعش بانواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشے   در کعبه پرستم بت در دیر نما زارم

نامے در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود   ناسازیٔ زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امراء اکبری بود

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد   جان را بطریق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پر ز خون باید شد   وانگه ز ره دیده برون باید کرد

ناظم
ناظم
نافع
ناکام
نامی
نامی
نامی
نامی

نثار میرزا لطف الله سخن را پشت و پناه ست و در نظم تلمیذ عبد اللطیف خان تنها در دهلی از اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بود ست

کشتی دولت هنوز سنگ ست | بر لوح مزار می نویسم
شکر کسیکه زنگ دل از آب تیغ برد | تا کی غبار دیدهٔ نمناک می شدم
سر آشفتگی در راه عشق چه جا دارم | بتعمیر خرابی مشت خاکی بر هوا دارم

نثار میر نثار علی دهلوی دستگاه سخن طرازیش قوی ست

بزلفش گفتم آخر بند و آن سخت پیچ پیچش | چه دشوار ست کان هند و زبان من نمیداند

نثاری تونی از شعرا ماضی بیبدیل در علم ریاضی بود از وست

ای درد کوی دوست می از هوا نشین | مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین
ای تیر یار از نظرش گرفتاده | ما هم فتاده ایم به پهلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود ست

لاله نبود که ز کنار بیستون سر میزند | دست خون آلود فرهاد ست بر سر میزند

نجاتی عبد العلی از مردم مشهد ست و میلش جانب هجو بیحد بامی

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو بریده امید
آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت ست | بر خوان تو هرگز مگسی ننشست ست
نان تو مگر لشکر چنگیز خان ست | کو را بهمه عمر کسی نشکست ست

نجدی طباطبی بود از سادات یزد ست

رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند | حسرت گرهی چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بود ست

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد | صفحهٔ آیینه را قطعهٔ ریحان سازد
نه همین لعل تو گل رنگ کند آینه را | کز ملاحت نمک سنگ بود آینه را
آنچه دل از فکر عدم چیده مکد رگردی | بیشش از زین نیست ره آمده را بر گردی

نظام مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی ؎

هر دل که بود شیوهٔ فقر آئینش | باشد رخش قناعت بزیر زینش
مردانه دهد عروس امید طلاق | محصول دو کون را دهد کابینش

نجیبا از نجباء شیراز ست و حنجره اش خوش آواز ؎

زانجم تهنیت خط آزادیست در روز جزا | این شهادت نامه را با خود زعالم می برم

نجیب الدین جربادقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابو القاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر ؎

سبحان الله بزیر گردون | کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون | اندوه کنم از دل غمگین بیرون
کردند بنظاره عروسان چمن | سرها ز دریچهای خونین بیرون

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ؎

برفتار آور چون ناز آن سرو خرامان را | ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری ست ؎

طریق زندگی از شمع انجمن آموز | کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا نا گشوده از صد جا | رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و ندای دلکش او سامعه در جبور و سرور ؎

بکوی او چو روی پا منه بخاک انجا | که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی — سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره

ه

تاکی ای دل فکر درد بیدوای من کنی — از برای خود چه کردی کز برای من کنی
از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی با رقیبان و رمیدی از ما — ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشاش کاشغر ست و خودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد — از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

نزهت دامغانی نتیزه گلستان و دیوانش نزهت روحانی ست **ه**

شهادت می ترا و داز فسون چشم خونریزش — نگه را داز منصوبست مژگان دلاویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار گشد — که از ره بر سر دلهای بیقرار گشد

نسبت محمد صالح شوستری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری **ه**

ز بس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری — زبان نرم در بزم ادب شد پنبهٔ گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و سخنگوئی مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم — گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برای خود میگویند — گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم بوداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه **ه**

خود را از رشک غیر گرفتم که سوختم — این یک سپند دفع گزندکه می شود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند — سخن چین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

نسیم مولوی نسیم الله ساکن کول فغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ست

هر طفل سرشک در نگاهم
لخت جگر و نور چشم ست

نشاء عبد الرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پرزور کلامش سرخوشی انگیز ست

نشاء محنت دیده داند قدر محنت دیده را
هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند
مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاد شاهزادهٔ بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراء النهر سکهٔ او را بتیمن و تبرک می بردند کمتر از امرای نامدار نبود علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده و در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشاء و املای بی نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع بر این شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه ۷۲۵ هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی
من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی

ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد
مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

ما را دل مجروح و بتان را نمکین لب
تا روز اجل به شدن این ریش نباشد

خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد
اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

محنت بی خمم شکست و آب آتشناک ریخت
خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما
که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما

شکر خدا که پیرو دین پیمبرم
حب رسول و آل رسول ست رهبرم

بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن
منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم

قائل بروز حشر و قیام قیامتم
امیدوار جنت و حورا و کوثرم

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن — هر چند در نمود بصورت محقرم
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن — چون نیستی خلیل منه پا بآذرم

نصیب مشهور بآقا محمد نصیب اصفهانیست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی ه

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان ه

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ تلخ است در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی ه

زنده در عشق چه سان بود نصیبی مجنون — عشق آن روز مگر اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون برطرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نور بخشی باندک التفاتش الفی والنسی مضامین وحشی ه

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — هر آنکه چاک زد دست تو در گریبانست
زهجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده — کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیرا مرز و بومش صفاهانست و طبعش شگفته و خندان ه

صد غوطه زند در جگر الماس محبت — تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیرا از خطهٔ طهران بود و در فن نظم از نام آوران ه

شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب — کاه دامن میکند بر آتش یاقوت آب

نصیرا از فضلای همدانست و همه دان مشارالیه بالبنان از ارشد تلامذهٔ شیخ بهاالدین عاملی بوده و در [illegible] هجری در لحد آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود

گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند — یک چشمه غیر دیدهٔ بلبل روان نماند

چو طوطیا که بکاغذ کنند باد صبا   غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد

ناکامیم ز همت عالی ست ای نصیر   از آب جوی سبزهٔ بام ست بی نصیب

نصیر ملا انکابی هر بابی و هنری ست

دانی که کعبه از چه مطاف خلائق ست   در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست و طائر فکرش بمدح ائمهٔ اثنا عشر در بلند پروازی

بزیر تیغ بیداد ش مکن تغییر رنگ ای دل   مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

نصیر میرزا ناصر علی ابکار افکار را والی و ولی ست

میر باید دل بچشم زدن   داد از مردمان شهر آشوب

نصیری گیلانی ست و مبدع نادره مضامین و معانی

بخواهیم ز هجر در مرگ میزند   این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد

دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش   همه از جور میترسند من از لطف بسیارش

بیمار عشق را بدوا چه فایده   دارد لب تو فایده اما چه فایده

قدر وفای من چو ندانند گذاشتم   چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین خواجه طوسی علامهٔ روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را هر جا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب او ست و این ابیات از وست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم   توئی آنکه چارهٔ من نکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد   باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظری   نقش دو مین چشم احول باشد

نظام کلاغ قزوینی ست و طبعش در ظرافت و مزاح معانی آفرینی رباعی

نام نصیر
نام نصیر
نام نصیر
نام نصیری
نام نصیر الدین
نام نظام

دی شب همه شب گرد درت میگشتم　　بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم　　دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ توشقی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا است در جودت طبع و حدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بحالت تهیدستی و پریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت　　دوزخ طلبم اگر چه هندست بهشت
خواهم زغلط کردن خود برگردم　　مانند نگاه عاقل از صورت زشت

یک دل نمانده است که داغش نکرده　　بردار دوای فراق خدا از میان ترا

نطقی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده و از اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده است

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد　　در چشم هوس هر مژه دست درازیست
خدنگ غمزه بنطقی زدی و آه کشید　　زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نطقی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهرشناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده آز وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ من است　　داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من است
خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد　　بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد　　که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفسون آلوده　　اهل نظر انداز و جنون آلوده
بربسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا　　یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود و بحیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین است

یکچند بقید ننگ و نام افتادم　　چندی بزبان خاص و عام افتادم

بدنامان را طشت بیفتد از بام — طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

نعیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست و بنات النعش او همه شیرین‌تر از نبات و قند ست

بر گل رخسار خال بیشمارش حاصل ست — سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست

گله هجر اگر امروز کنم سر که مباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان مسند تنعم ست

مسی بال بدندان که در دل من دویده — تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش و نگارش خجلت افزای ارژنگ مانی ست

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست — این کمان چون حلقه میگردد کمند وحدت ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست

طول امل دراز تر و عمر کوته ست — این رشته با چه نیست برابر بهم طناب

نگاهی میرزا محمد بهبهانی نگاهش بجواهر خانه سخن در نگاهبانی ست

بپا بوس لبم هر دم نفس صد بار می آید — چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست

قطره آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود و بر وی نسیم دهانش دل و دماغ طیب النفسان بفرح و شاد ست

رخ زرد و آه سرد و جگر داغ بهر چیست — نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم وامم ظله بدان تخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص ناظم رامپور و بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده ورنه گنجایش تبدیل داشت ترجمه شعر الفقیر با نبذی از اشعار آبدار در تذکره شمع انجمن جلوه گر ست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

بسیط لائق و شرح فائق محرر حاجت اعاده نیست اما چون جناب والا ایشانرا در دری و تازی
هر دو ید طولی و قدح معلی ست خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازی که بتقاریب شتی بنت الساعه
ابتهاج و قاد و ذهن نقاد سر بر زده ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البدیهه
بر زبان گوهر فشان گذشته بنویسیم تا تذکره از هر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد و باین رهگذر
بعض سخنهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعرست ؎

سرمه گویا کرد چشم یار را شب بفریاد آورد بیمار را

در پیرایش گوهر ترجمه چنین برشته نظم کشیده اند ؎

انطق الکحل عین صاحبنا فی اللیالی یصیح مراض

دیگر این شعرست ؎

درون خانه چشم تو مردمان هستند که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه اش چنین فرموده ؎

وفی بیت عین منک حلت اناسی لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

و از انجمله این رباعی میر درد دهلوی رحمه الله تعالی ست ؎

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی با هر که شدی درد ملاقی فانی
بردار دل از هستی بی بود جهان الله بود و باقی و باقی فانی

ترجمه اش اینست ؎

تفنی السقاة ویفنی الکاس والنادی ومن تلاقیه من خل ومن عادی
فصرف القلب عن دنیاک باطلة یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادی

دیگر این شعرست ؎

زر پرستی میکند دل را سیاه آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه اش چنین فرموده ؎

یسود حب التبر قلبك اخرا	ویجذب ذی الصفرا الی السوداء

و آز انجمله این قطعه است که در وصف سیرگاه رئیسه معظمه دام مجدها واقع محل سرای خاص در جلسه واحده اتفاق نظم افتاده

دار تدور بها السعادة والمنی	وتلوح دون خیامها الانوار
فیها الثریا والکواکب کلها	فیها الذی تشتاقه النظار
فیها نفایس ما یرام ویقصد	فیها المنی فیها الجنی وثمار
کالجنة الغراء فیها کل ما	تشتهی النفوس تلذ ة الابصار
نخل ورمان وورد نرجس	آس اثیل بانة جلنار
روض اریض لیس یلفی ندّه	متنزه تشدو بها الاطیار
کم اثمرت اشجاره فی حینها	کم قد جرت من تحتها الانهار
مغنی مفاخرة لمن حلت به	شمس الضحی بدر الدجی انوار
اعنی اللتی قد سمیت شاه جهان	لا تاتین بمثلها الادوار
هی حرة هی درة هی عزة	هی عزة هی فضة ونضار
تعلو علی اهل السخاء وما هم	کلتا یدیها ضرتان تغار
هذی علی هذی وکیف فانها	بحر العطایا دونه الابحار
کم احتظی دام طرائق جودها	کم سر مد اکفها للعطار
این الذی یحکی عطیة حاتم	تطوی لدیها هذه الاخبار
کم فی زوایا من خبایا طالما	خفیت علی ناس وذا اظهار
هی عمرت تلك الربوع یعد لها	ونظامها لا یعتریه عثار
فاقت علی کسری بکل عدالة	بنیان ظلم فی الثری منهار
حسن الثنا غیم علیها هاطل	من غیر ما یاس به مدرار

اعنی ۱۲ (marginal gloss)

در تعریف بیگم (marginal note)

هذی التی جلت مکارم ذکرہا — قد حام حوم جنابها الاقدار

هل ترتجی ندًا لها فی عصرنا — ما انت الا احمقٌ مهذار

لله درُّ ملیکةٍ طابت بها — بھوپال طیبًا دونه الازهار

ہے بلدۃ تمت مقالۃ عزها — ہے جنۃٌ اصحابها اخیار

لا زال حیًّا من بنے تلك الربی — ما نضرت سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت ایشان دام مجدہم بتوصیف نزہتکدۂ مذکور در ابیات مسطور پرداختہ ہمچنان
مولوی سید ذو الفقار احمد نقوی بھوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نمودہ اند خالی از
لطافت مبانی و بلاغت معانی نیست

لله دار ما اجل بناءها — اکرم بها من منزلٍ معطار

تلك القنادیل التی فیها ترٰی — شهب السماء تلوح للانظار

فیها نفایس ما رأت عین ولا — سمعت بها اذنٌ مدی الاعصار

وله سلمه الله تعالیٰ

ربع وما ربعٌ منازل عشرةٍ — نادٍ وما نادٍ معاهد عزةٍ

لا زال فی عیش رغید من بنٰی — ونباهةٍ وسخاوةٍ وکرامةٍ

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال
عافاه الله المتعال این ست

دار کشمس الضحے حسنًا ومنزلةً — وطائر السعد غنّٰی فی اعالیها

عنادل الروض مع ورق الحمام غدت — تشدو بحسن ثناءٍ فی نواحیها

ارخت عام بناء الدار مرتجلا — من آخر القلب فافهم حکمةً فیها

تبارك الله ما ابهی محاسنها — یدوم عزٌ واقبال لبانیها

الاخیر از ان حرف آخر مخرج ۱۲

نواب تخلص فرمانروای خطۂ رامپور عرف مصطفیٰ آباد و زینت بخش مسند صدفات رابعه

ریاست عالی نژاد والا نهاد نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بهادر
خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر مسند آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف
و مائتین واحدی و خمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر
شش سالگی نوبت خرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده
حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دیهیمش باشد محمد سعید خان بهادر ابن العم او را
که دران زمان متعهد ڈپٹی کلکٹری ضلع بداون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت ام لوبه
برداشتند و در سنه ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت
پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان
بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال منطقهٔ حکومت و ریاست بر میان همت
بست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و نظم و نسق
ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در
سنین الف و مائتین واحدی و ثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری واکشید و بملک
جاودانی نهضت گزید بیست و سوم ذیقعده همان سال اراکین انگلشیه نواب را بر مسند
خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب
ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی
و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل
نموده ترانهٔ نجم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نثار های اوست و دواوین اردو
و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او و درینجا چندی از اشعارش برای نشاط خاطر
ثبت افتاد شنیدن را مژده باد

سخن با غیر و رو سوی من داری میترسم ... تو چشم حسرتم فهمیده باشی بدگمانی را
چنان بیخود شدم از ذوق نظم کاندر شب هجر ... هزاران مرحبا گفتم بلای آسمانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن — چه پیسازم ز ناصحا این چشم و اشک ارغوانی را
بهر ظلمی سپاسی تا دم محشر همی خواهد — چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهربانی را
رسیدم عور با یک عمر در عشق گل و بلبل — بیا موزاز من و بخشد رسم نوحه خوانی را
سوالم نیست قاصد این جواب گیست بیدادی — بگو با یکجهان آداب پیغام زبانی را
گدای کوی تو گردید تا نواب می نازد — چو محتاجی که یابد تخت فغفوری و خاقانی را
میفشان بر رخ حور ای نسیم خلد خاکم را — که از من مانده در راهش همین مشت غبار من
رقیبی ساختم پیدا بجز آن از تو پنهانی — قضا را گو بیرد از سینه ام جان نزار من
خیالت راز تو بهتر شناسم کز سر یاری — همی ماند شبانروزی بهجرت غمگسار من
کجا می شعله رو افگنده دامان بر لحد آید — که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من
چه میپرسی گدای نواب در وصلم چه میخواهی — بسرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من

نشستم بهر پیدا از طرف رهگذر او — شاید که بیابوت من افتد نظر او
صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم — کو پیک نسیمی که بیارد خبر او
ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف — دل داند و من دانم و داند کمر او
گر بار کتابم نکشد بال کبوتر چه — بند ید دلم را عوض خط بپر او
رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد — آن به که شوم سوی تو خود راهبر او
از نکهت گلها نشود تازه دماغم — ای باد بیفشان بسرم خاک در او
تیری که بدلم گر بنشیند بنشیند — یارب ننشیند رقیبان ببر او
گر جور نسازد بتو نواب چه سازد — خوار از تو بعالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین بیست یکم رجب سنه دوازده صد و

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از مکمن لاهوت بمنصهٔ ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل حال
حیدرآباد دکن برآوردند وطن اصلی او بلدهٔ کهنه خراب آباد قنوج ست و خودش در بهوپال متولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
دام مجدهم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳
والد ماجدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمه بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت
رسم مکتب نشینی مودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بر تحصیل علوم عالیه از صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواند و الفیه و شرح ملا
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلطانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الهی بخش صاحب
مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه از اداز والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایتخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی و پیش ازین
همپای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ حوزهٔ بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف
دی موسٹ اکزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۸۹ هجری
بگلگشت بندر بمبئی و بڑوده و بهڑانچ و احمدآباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بزرگ لارڈ نارتهه بروک بهادر شریک گشته در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسهٔ معظمه جلال عصر بارهگرائی عرصهٔ دار الامارهٔ کلکته گردیده و مجالس آمد و شد شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل
قدیمه و جدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ
بنارس و کانپور و اله آباد و جبلپور وغیره گذر نموده درین نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی و نظم
این جواهر گرامی در معرض طبع ست سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی باواخر ذیقعده
سنه ۹۳ هجری در پیش ست انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی و ناکام زاویهٔ پستی نیز رفیق طریق
حضرت رئیسهٔ مکرمه و والدها جد خواهد بود و چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی و جگر خستهٔ حسرت
مومیائی باوجود حداثت سن و محرومی از هر هنر و فن یکی از اهل اقطاع این ریاست ست
و از بدو شعور با برادر خرد و خواهر کهتر خود هفت هزار و دو صد روپیه معاش می یابد و هم شوق
سیاحت بلاد و مشاهدهٔ علماء امجاد در سر دارد خواهی نخواهی در هر سیر و سفر از خادمان برفاقت
با پدر والاگهر و رئیسهٔ عالیقدر میکند و عرصهٔ وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیدهٔ اعتبار می نگرد
اگرچه از شعر و شاعری که دون شیوهٔ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور ست لیکن تفنناً گاهی
ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی تخلص نور ست اگرچه حضرت
پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمهٔ روشن که گویا گلدستهٔ
ازان رنگین چمن ست خود هم باوجود کج مج زبانی دو سه گلبانگ ترجمه خوانی زد و بایراد چند اشعار
پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخت و گوشهٔ گلزاری برای گلگشت ارباب
وفا مهیا ساخت امید از نظارگیان خطا پذیر عیب پوش و عالی طبعان عذر نیوش آنست که
اگر درین جریده بر سهوی آگاه گردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا و دع ما کدر فرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد — شراره سوخت یقین را چو در مکان افتاد
بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم — که دل بحلقهٔ مرغولهٔ بتان افتاد
سحر ز خانه برون آمدی و خور زافق — هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

زحرف حسن و جمالت که در گلستان رفت — بهار غنچه و گل در سر خزان افتاد
بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را — چو بر دریش پی نظاره یکزمان افتاد
مرحبا قاصد جانانه ما مے آید — هدهد مژده ده از شهر سبا می آید
میشود سلسله جنبان جنون عالم را — اگرم سلسله با صد ادا مے آید
ای اجل باز دهم جان که تنا رنش سازم — یار بر تربت ما بهر عزا می آید
هر کجا بوی گل و نفحه عنبر باشد — مایه از حلقه آن زلف دوتا می آید
هر سحرگه که کنم فکر سخن روح قدس — بهر تایید دل و طبع رسا می آید
گرچه اندازسخن نور ندانند لیکن — از غزل سنجی او بوی خدا مے آید
باز چاکی در گریبان میزنم — خنده بر فصل بهاران میزنم
دیده تبخاله را مژگان نبود — پای بر خار مغیلان میزنم
در خیال خنده دلجوی او — زخم دل را بر نمکدان میزنم
میشمارم مهر را شمع سحر — داستان ماه تابان میزنم
هر نفس چون بلبلان اندر قفس — نغمهای خویش بزندان میزنم
کی نهم بر طول محشر گوش نور — حرف از شبهای هجران میزنم
دمی از گشت زمان فراق چاره کنم — باشک دیده خون ریز استخاره کنم
هزار جور تو آسان ولی بود دشوار — که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین مرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شرفا و شعرا یکتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد وفاتش در سنه ۹۰۶ هجری در بعض تذکرات می نگارند برخی از ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی سے آید

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور ست — اخگر بهر خیال خام پختن در سر ست

نوراللہ میرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نور ذکاوت از جبین اشعارش تابان

با خیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد | تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد

نه مروت ست مارا بمراد خود رساندن | که هزار نا امیدی بامید ما نشسته

تا زهم بغیور یکه گر از گل سخن افتد | چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس رشید افروزی ثمرات نورسش درکمال رنگینی ست از ولایت خود بدکن وارد گشت و در عین جوانی ازین سرای فانی درگذشت

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست | چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طره بر دوش سپهر بود | از ضعف این زمان گره چشم سوزنست

دل چون نشود خانهٔ زنبور از ان چشم | آیینهٔ فولاد زره شد ز نگاهش

نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم منحنان نورس مسلم بخداوندی ست

آنکه محراب دو عالم گوشهٔ ابروی اوست | در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوای گوهری | آنکه دریا از هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زر ریزی ست

فتادگان بفلاک سر فرو نمی آرند | زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخر الدین سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را دراک ست

دو دوراز دو در سینه دل با چشم روشن دشمن ست | هر که با غم خلوتی دارد برو زن دشمن ست

چنان کز در در آید اهل ماتم را سیه تختی | فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

حمائل چون توانم دید بر دوش کسان دستی | که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش | تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

نوری دندانی هروی نبیرهٔ مولانا حسین شاه و یارش در ظرافت کامل دستگاه و دندانش بسکه

آبدار و براق بود و خود را بدنامی ملقب نمود و در حلیهٔ خود میگوید

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران — کنند لوح مزارم ز مهره و دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم — بگیر گزند گر بلب رسد جانم

نوری از اکابر هرات ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع موقر و معزز ست

نظر به پیر و جوان ای گل رعنا بالست — پیر گردی که جوانی و نظر با بالست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنهٔ سفیدون از توابع سهرند در جاگیر او بود بآن منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جملهٔ مصاحبان همایون بادشاه و بانجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد شهر بلده کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساخته اوست در سنه ۹۹۴ در اتک بدرود ست

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته ام — مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبع زادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی — و گر میدانی از یاران خود یارا نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کچک بیگ بخشی بیرم خان مشهور زمان این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جائی در دل داشتم دارم — نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم
همان قیدی که در اول من مسکین سرگردان — ازان لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم
بگیر ای آشنا دستم گر آب دیده عمری شد — بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم
آورم تاب جفایت همه عمر و لے — اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا
بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن — نگذارد شب هجران تو در خواب مرا
گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو — رفت از یاد پریشانی اسباب مرا
گر زار بمیرم زغمت و شبدم خویش — با غیر شکایت نکنم از المِ خویش ؞

از بیخودی عشق اگر بیهشی تو ظاهر | کردم غم دل در گذران از کرم خویش
بی فکر آخرت داری نه دنیا | نمیدانم نویدی در چه کاری
ای خوش آن ایام که شوی قبض ز قولنج ترا | نسخه حقنه نویسند اطبای عظام
دست خوبای شتر شلغ بز و گردن قاز | کله خرس و سر استر و دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود وفاتش در شهور سنه ۹۷۳ در راه حج ببلده اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها | نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها
هلال خواست شود حلقه در شب عید | ز دور بست خیالی ولی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والده شاه سلیمان در حسن و جمال فریده زمان اکابر دوران بخواستگاری او مایل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحاناً برشته نظم کشیده در چار سوآویخته بود مطلوبه غیر نائل رباعی

از هر دو برهنه روی بز سیطلبم | در خانه عنکبوت پر سیطلبم
من از دهن مار شکر میطلبم | وز بیشه ماده شیر نر میطلبم

سعد الله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعی

علم است برهنه رو که تحصیل نر است | تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
ز هر است جفای علم و معنی شکر است | هر پیشه از آن چشیداو شیر نر است

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی از کاملین صوفیه کرام و واصلین مشایخ عظام بود

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید | کدهی در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | رب ارنی می نوازد بر بط هر تار من
بسکه هستم سایه پرورد زیر بال مهر یار | می بگیرد هما از سایه دیوار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک ست | میدهد بینائی اندر دیدهٔ نظار من
همچو دریای محیط این قطره ام شد موج زن | چون بخود غرقم نمود آن قلزم ذخار من
کرد ما را بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز | لطف فرما شد باحوال دل آگاه من
بباطن نازو در ظاهر نیازم | بمعنی خواجه در صورت غلامی

نیاز محمد رضا موطن و منشاء وی شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات ست

بهر پاس آبروی خویش می سوزم نیاز | آب یاقوتم که بچشم شرارم کرده اند

نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در نحو سخن روانی ست

از برایت شنیده ام سخنان | که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا | دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار
دل اهل دیار خویش که دارد چون تو یار خویش | که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خویش

نیازی سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بیحیا و مصداق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهرست و رسائل دران باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر در هند آمده و در شهر ته از نیاز اسباب دنیاوی بی نیازی گزیده پیوند خاک زمین گردید از وست

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچد | بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد
چه توانم که بگرد سر آن تند خو گردم | خیالش در نظر آورده هردم سوی او گردم
بر فلک نیست شفق بادهٔ گلفام من ست | رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست
تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد | نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع برآمد

مطلع

چرخ را جام نگون دان که ز می عشرت تهی ست | باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

نیازی شوشتری طبع نقاد و ذهن وقادش بی نیاز از ستایشگریست

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من گل برای دیگران آتش برای جان من

نیکی زین الدین مسعود نژاد بوش نظنز و منشاء و منشأ او اصفهان است از مصاحبان میرزا اشرف جهان بود و در شاعری مشار الیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی ز جهان برفت و نیکی ز جهان ؛ ولد در کلامه

یار از دست هجر آن شوخ سرو قامت چاکیست در گریبان تا دامن قیامت

ز عشق شمع صفت در گرفته ام امشب خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثق بلطائف جلی و خفی

بیاد آن لب میگون چو سر کنم حرفی چو آب لعل شود در دهن سخن رنگین

واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش اتحاد با بلاغت سحبانی

ای نور دیده رفتی و سنی نور دیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

خوش ست سفله که با خاک ره شود یکسان زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

مست نازی و سر خانه خرابی داری از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایهٔ سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نه در ره جانان باخت کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت

تا بود درون بحر ماهی زنده موجش از بحر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزیست از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بسخن سنجی کمتر توجه میگماشت رباعی

واحد که چو آتش ببرت میگردد	گر باد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود	ور خاک شود خاک درت میگردد

وارسته امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال و آرسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران ؎

آنکه پرجستیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست	نیست جز انسان درین عالم که بسیار است و نیست
دور و رشد که نمی بینمش نمیدانم	بخانه که فتاد ست دیگر این آتش

واصف میرزا محمد امین ایرانی ست و موصوف بخوش بیانی و شکرفشانی ؎

بروی آنکه مصر از پرتوش آوازه دارد	بگو خط حرف ما گوید که روی تازه دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم	که گر گاهی دهد بوسی همن فی الحال پس گیرد

واصلی هروی یا کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در ۹۶۷ ھ هجری ازینجهان رحلت نمود ؎

زدل پیکان زنگ آلود آن معشوق ون آید	بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

واقف محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خداداتی ست ؎

در مجلس ما دست تهی و پیمانه یکی ست	آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست	گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

واقف نصیر طلخانی ست و از مهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ؎

آب گر نیست لبانیم بخون جگری	نتوان کاسه به پیوندهٔ دریا بر داشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست ؎

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل	بهتر ز دید نیست که بیهوشی آورد

واله ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نمود از وست ؎

خواهم که بخشر بروم از بهر گواهی — سبزی دو سه در معذرت نامه سیاهی

آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم — زانکه همچون نغمهٔ تاری لبس بود پیراهنم

والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفتهٔ قوافی وروی ست ــه

قضا با دلبران چون داد حسن و دلربائی را — بقدر حسن هر یک کرد قسمت بیوفائی را

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهان ست و انفاس جانفزایش قالب

شعر و سخن را واهب روح وروان ــه

هر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم — ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم

آتش افسرده از کاروان وامانده ام — همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند

دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد — ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

دل شکسته که لب خشک و چشم تر دارد — مسافریست که از بحر و بر خبر دارد

به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر — که شاید بشنوم زان خاک بوی خورد سالی را

وحدت حکیم عبد الله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولاً

راغب بود و بالآخر بوحدت رغبت نموده

زلف بگشود و رخ افروخت زهی — طرفه شامی و قیامت شفقی ست

صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر — تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت شیخ عبد الاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهرندی مجدد

الف ثانی قدس سره ست در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری

از امثال و اتراب سر برآورده شیخ سعد الله گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان ارباب

ذوق شیرین و حلو ــه

هر که چون فواره بر یاد قد جانان ستاد — پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد

نشئهٔ فقر رسا تر ز فنا یافته ام — ده قدم پیش بود در ره زکفن تا کفنی

بروز واقعه تا بوتم از چنار کشید   که بروده ابراهیم تاریخ جهان تهید ستی

وحشت میرزا امام قلی بختیاری ست و دلش بتالیف و جوش بمضامین مصروف خوش افکاری

با نفس جهاد کن شجاعت این ست   بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار   مفتاح خزاین سعادت این ست

وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشتی از وطن گرفته بنزهتگاه هند

سیل نمود

دل همه خون شد و شور دل غماز بماند   کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی

تلافی غم صد ساله سینه چاکی ماست   اگر بناز کشائی دمی گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست   اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

تا بر آنقدر از آب چشم خود دادم   که قطره قطره ادا کرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم   گویا چراغ چشم من از آب روشن است

شب هجر بعذاب دو جهان میدادم   گر کسی با من سودا زده سودا میکرد

و واعی هروی بقدر تحصیل داشت بهند آمده در گذشت آز وست

نه از شراب ببزم تو هر زمان روم از خود   پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بمیانه روی ست

نومیدیم رسید بجائی که گر کسی   آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم   بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

وصلی حرافت خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد

اهل کشتی بغرقاب افتاده بحر فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در الکه قطب شاه

دکنی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد در حرکت

آمد زہری درکاسہ او کردند واین واقعہ در سنہ ۹ روی نمود از وست ؎

دلفریبانہ برہ میرود و میترسم | کہ مبادا بودش دل نگرانی از پی

نگار من تو چنان تند خو بر آمدہ | کہ کس بہ تندی خوئی تو بر نمی آید

وفائی میرزا ابراہیم خلف الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاہی کامل حاصل نمود و در سنہ سبع وستین و تسعمائہ بملک جاودانی رحلت نمود ؎

ای کہ چون مہ ہر زمان منزل بمنزل میروی | گردی از چشم کی از خانۂ دل میروی

وفائی از شعرا مشہدست و در زمان خود مستند ؎

کاش پیوستہ بود آیینہ پیش نظرش | تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تتہ بود در عہد اکبری وجہانگیری بحکومت سند و تتہ وقندہار سرفرازی یافتہ بکمال تنعم زندگانی مینمود بازار قدرشناسی ارباب فضل وکمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکہ در سنہ ۱۰۲۱ ہجری احدی وعشرین و الف این عالم را گذاشت ؎

کجاست یک دو سہ ہمدم کہ ہمچو موسیقار | نشستہ پہلوی ہم بر کشیم آوازی

وقوفی ہروی بیرواعظ مشہور بودہ و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست ؎

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من | یکسر مو نگشادی گرہ از مشکل من

بگذشت ز حد قصۂ درد و الم ما | عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی ؎

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود | کہ خود را بہر او خواہد نہ او را از برائی خود

ولی قلی بیگ ہروی از شعرا بارگاہ شاہ عباس ماضی ست و دیوان سخنوری را قاضی ؎

وفائی

وفائی

وقاری

وقوفی

وکیلی

ولی

قاصد میار رنجش جانان بروی ما | شرمی بدار از دل پر آمد و سوی ما

وبکار نامهٔ عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته ؎

سراپای خصم و سرائی وطن | زر و سیم بد خواه و فرزند و زن
شکست و پست و بکند و بسوخت | گرفت و بداد و خرید و فروخت

ولی

ولی هندوی بود از زمرهٔ منشیان شاهزاده داراشکوه و بتاثیر صحبت ملا شاه بدخشی آشنا بمذاق صوفیهٔ حق پژوه رباعی

در خود بنگر که جان و جانانه توئی | در مجلس خود چراغ و پروانه توئی
تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز | در خانه درآ که صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو هست با تو ای طالب ذات | موجود بذات نه بآیات و صفات
این چاه خودی را دو سه گز گر بکنی | در خانهٔ خود بیابی آن آب حیات

حرف الهاء

هاتف

هاتف سید احمد اصفهانیست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش ارزانی ؎

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود | یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد | که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان کرد
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک | این میکشد مرا که از آشنا شنید
چو نی نالدم استخوان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف

هاتف قزوینیست و صدایش بسان ندای هاتف غیبی در دل نشینی ؎

چه خدنگی که نشان از غمزهٔ یارم دهد | هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد

هاتف

هاتف میرزا احمد اصفهانی از شعرای پایتخت خسرو کجکلاه قاجار محمد شاه ایرانی بود قصایدش

مشهور و فصاحت و بلاغتش بر زبانها مذکور ست

چه شود بچهره زرد من نظر از برای خدا کنی | که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و ملک جهان ترا | ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین | همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتفا ز درش این زمان روی از ملامت بیکران | قدمی نرفته زکوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایه کلامش بلند ست

بخشیدن ز درم نبود پیش ما کرم * | صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هاتفی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ست

منم بگوشه غم در فراق یار نشسته | قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
برهگذار تو دیگر کسی چگونه نشیند | بخاطرت گرا زین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینه ذهنش نقود مضامین را کثرت وانبوهی ست
می نمایند بهم تیغ ترا چون مه عید | خون تو میریزی و انگشت نما شمشیرست

	رباعی	

دنیاداران صلای احسان ندهند | جز حالت تنیان بفقیران ندهند
این طایفه سوختنی همچو تنور | تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین واثرش در ذهن دانایان و قایق کلام گرامی ست

شود در خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم | که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را تا لهایش مکی و مشتهی ست

هرچند کلبه ما جای تو نوش لب نیست | بالماشی بروز آ یک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد
شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست مجمع الفضائل اسوة الاماثل بود هنگام

عبورش افتاد میرزا شاه حسین سلطان آنجا مقدمش را نعمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجهٔ
قصوی نمود بعد زمانی از آنجا در سنهٔ ۹۶۳ هجری عازم بیت الله گردید و در حدود کرمان و کیچ از
دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سفله که زر در گره مشت اوست | هر درمی ناخن انگشت اوست
بیتو نبود هوس ساغری در سر ما | گر همه چشمهٔ خورشید شود ساغر ما

هجری اندجانی ست و سخن برشته اش را خاصیت دل بریانی ه

میروی میرود از پی دل بی حاصل من | آنچنان رو همه سو کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم ست و قلمرو سخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قلم ناسق و ناظم

خوش آنکه چون از دست او بنالم او خنجر زند | من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند ه
مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو | که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان
را علی سبیل البدلیه نظم و نسق احسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در
سنین تسعمایه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت ه

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد | عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون
بود و دگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تتبع خمسهٔ نظامی سفته
و در لیلی مجنون خود چنین گفته ه

عاشق سگ ریختهٔ بود میمون | آوازه بلند شد ز مجنون
چون کلک بعشق جوش میزد | دلال کس خروش میزد
لیلی ز دریچه تبسم | میکرد و بقاصدی تکلم
ما و تو برادران هوشیم | همسایهٔ ار دک خموشیم

تاریخ وفات گرگ جیم ست ⁂ آتش شب چله اش حلیم ست

(هدایت حسین) هدایت حسین میرزا از سنجیده گفتاران شهرنائین ست و بهدایت طبع وقاد بر جادهٔ مستقیم خوش فهمی و خوش کلامی گام زن و کائن رباعی

زنهار که عذر سعت ره رد نکنی ⁂ او بد کرده ست تو با و بد نکنی
تا بتو لطف جای بدی نیکی کن ⁂ تا راه شفاعت نبی سد نکنی

(هراتی) هراتی ملا متصف بفضل و کمال کسبی و ذاتی ست ه

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نداشت ⁂ وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

(هلال) هلال قزوینی بدر مدار خوش طبعی و ظرافت آیینی ست هجو مردم قم کرده و فرمایم شان شمرده ست

زردگوشی دو سه از خانه برون تاخته اند ⁂ چشمها سرخ و سیه کرده بمال مردم
یک جو از روی مروت بفقیری ندهند ⁂ گر شکم شان بشکافند بسان گندم
یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز ⁂ کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم
ریش و رویش سیه و هر دو بناگوش سفید ⁂ چون کلاغی ست جناح ابیض و اسود سر و دم

(هلالی) هلالی شیرازی ست و خامهٔ زبان و زبان خامه اش در سحر طرازی ست

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان ⁂ آمد از آن میانه مرا آزمود و رفت

(هما) هما مسمی بسید امتیاز خان سخن سنج و سخن فهم و سخندان بود و معزز و ممتاز بین الامثال و الاقران ست

ز عشق بی محابا کارهای بوالعجب آید ⁂ در و دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

(همام) همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و بال بی انباز یکصد و شانزده سال عمر یافت و در سنه هفصد و چهاردهم از هجرت بمطمورهٔ عدم شتافت ست

زند بر وجد عاشق خنده غافل ⁂ چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل
بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد ⁂ کز رهِ یکساله گل سوی گلستان میرسد
بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست ⁂ بیا که سیر شدم بیتو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدار ست | مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

همائی هماے اوج بیهمتائیست ہے

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش | مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش
برلب بام از فغان من بناکام آمدی | برلب آمد جان من تا برلب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان اردبیل ست کلام عالی مقامش بر همت والانهمت او دلیل ہے

فیض از وجود خود دل آگاه می برد | در منزل ست هر که بخود راه مے برد
درین گلشن بقدر خویش هر کس منصبی دارد | اگر بلبل گداز دخویش راشبنم نخواهد شد
گرد باد آسا درین ویرانه گردی میکنم | نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار توام | بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم | در کار تو نیستم ولی کار توام

همتی محمد افضل متوطن نافق از نواحی کرمان و مستوفی موقوفات یزد و سخن سنج خوش بیان بود از وست ہے

افتاد در نبرد سخن از دهان ما | دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما

همدمی نامش شریفه بانو با آنکه تستر و حجاب شر افتش حاجب از همنشینی و همدمی من و توست لکن نغمات جانفزایش دلربای هر یک و دیگر ہے

قامت سرو که در آب نمودار شده | گرد دعوی بقد یار ونگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امراء مشهور همایون پادشاه بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول مے بود از وست ہے

دل من بین و هر سو تازه داغی از جنون در وی　　محیط محنت ست و هر طرف گرداب خون در وی

هندو تخلص منهرداس هندو شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان ست در حالت مسجونی خودش بحکم خان زمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار از آن ست

سلام من که رساند حکیم رکنا را　　ز درد من که خبر میدهد مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن　　سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر اگر مسیح کند　　که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست　　دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی شیرازی سحر حلالش در انداز و ادای هوش پردازی ست

جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر　　گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر

حرف الباء

بارک حکیم عماد طبیب زاده قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای محکم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت

چو عندلیب برو گل باشیانهٔ خویش　　بدست خویش زند آتشی بخانهٔ خویش

پاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان پاس نشانش پاره پاره

بهر پاس شنیدم که مسیحا میگفت　　عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید و شیخ هم　　موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

بیچی او زیک سواد مداد اشعارش چشم عرائس افکار را سرمه پاک ست

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذاریدم　　که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

بیچی نامش حاجی اسمعیل ست و در رواج انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی　　چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمان ست

و در زمرهٔ شعرای اهل صاحب‌زبان باکستان نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب ته نموده و در عالم استفادهٔ فیض گیر مستفید می نبوده نیاکان وی در زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر مملکت دهلی بر نشست بکشور هند افتاده‌اند مولدش بلدهٔ انباله ست و خود دش ساکن میرٹھ

بالاملا این غزل از کلام اوست

آمد بسر رحبان نشسته | در هودج امتحان نشسته
انگیخته صد فشا دو در کون | تا در صف کن فکان نشسته
بر مخزن گوهر تکلم | زنگی بچه پاسبان نشسته
قومی بشکیب عشوه خورده | خلقی بدر فغان نشسته
در معرکهٔ جهان ستانی | بر غمزهٔ جانستان نشسته
صد نادره سر بدهر داده | وز حادثه برکران نشسته
در خلوت صد کمین رسیده | در گوشهٔ صد کمان نشسته
در مصر شکر فشان رسیده | در قاهره خونچکان نشسته
ایران چو عرب خراب کرده | در خون عرب چو خان نشسته
دوران بنماز بردن او | فارغ ز سر جهان نشسته
جز زخم نیاید از نگاهش | عمریست که با سنان نشسته
افراخته قامتی الف‌وار | خوش خوش بحریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجید | عمریست به کمین جهان نشسته
میخانه تهی نموده وانگه | با منبچه سرگران نشسته
یزدان نی پاک را چه افتاد | بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاچار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی از ان بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قاهرش بر گنجینهٔ مطالب

نقیضیه دست بیغما گشاده و در مخازن متحصنه قصاید و غزل ودیعت نهاده

بجانان درد دل ناگفته ماندای نطق تقریری — زبان را نیست یارائی سخن ای خامه تحریری
رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را — بسوئی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل — بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری
بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان — شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بکار خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح — جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبد الله لاهجی ست و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز ست
و در زمرهٔ ارباب یقین و از اعیان گیلانات مکرم و ممتاز آن دوست

شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم — فرو رفتم بخود چون سر برآوردم من بیدم
ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی — درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غرا بوده در انداز سخن سرائی یکتا ست

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم — کاری که کافری نکند من چرا کنم

یکین امیر محمد یکین والد امیر ابن یکین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان
رسیده از وزیر انجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نموده

دارم ز عتاب فلک بو قلمون — از گردش روزگار خس پرور دون
چشمی چو کناره صراحی همه اشک — جائی چو میانه پیاله همه خون

یوسفا خوانساری ست و بر خوان سخنش سالاری ست

ما را ز تو هیچ پای کم نیست — ای چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکوست

دران وادی که از مطلب نام و نشان باشد — بجوهر گوهر مقصود چون ریگ روان باشد
هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو — بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

هرکس ز قفا سپرده از پیش روانست　　این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف جرجانی عزیز مصر سخندانی ست

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی　　قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف خواجه از سادات جوئبارست و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمی بازارست

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگیرد　　مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص نه نیست بروی تو تمام　　کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

کشور ویران دلها را پی تعمیر باش　　خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتاریست رباعی

بردیم ز عشق زخم کاری با خود　　کردیم بهمت تو یاری با خود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم　　واریم قرار بیقراری با خود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان ست و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور　　جا در دل من نمود و کردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند　　آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت واله نتایج افکار لطافت آیینی ست

چه کوتاه ست شبهائی وصال دلبران یارب　　خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی محمد یوسف از فضلا و شعرا و جرد بادقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران ست زمانیکه شاملو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صله او را بزر سنجید یوسفی نیز بحسب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر عمیق بر کشیده در رشتهٔ بازار نظم در کشید و بحضور شاهی گذرانید بوی از پیراهن مقصود نشنید

پروانهٔ بی بلا خطر در عشق کار ساخت | من حرف همنشین بعبث گوش کرده‌ام
دل بهائی نگهی جان بتو میداد هنوز | تا زمیخواست که برهم زندش بود ارا

رباعی

رندی شده است دزد کالای سخن | بردوخته کیسه بغمای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر | نتوان خود بست زنگ بر پای سخن

یونس میر آب ولهجه اش مجالی انوار خوش مقالیست وحوت قلبش ملتقم یونس ناز کخیالی
نیستم گلچین برویم در ببندای باغبان | می نشینم گوشهٔ آواز بلبل بشنوم

یوسف محمد خان بن خان اعظم اتکه خان از امرا عهد همایون پادشاه است این رباعی از وست
در کوی هراد خود پسندان دگرند | در وادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان نخرند | آنان دگرند و دردمندان دگرند

یوسف محمد یوسف مولدش کابل ومنشاءش هندوستان است در خط شاگرد اشرف خان بود در عنفوان جوانی در سنه ۹۸۱ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت در گجرات وفات یافت از وست

خوش وقت آنکه جای بمیخانه ساختم | در پای خم بساغر و پیمانه ساختم
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار | مستم ازان دو نرگس مستانه ساختم
گفتم که با بدیدهٔ من کن بناز گفت | در رهگذار سیل کسی خانه ساختم

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی مظهرش از مطمورهٔ نابود بمعمورهٔ بود قصبهٔ گوپامئو از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده وموطن تحصیلش دار الامارهٔ لکهنو است قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان او ست جد الد ماجدش در الکاهی مدراس صدر افتا وصدر الصدوری را رونق افزوده آخر العمر از غلبهٔ زهد و ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیزه صرف طاعات وعبادات نموده حضرت یوسف مدّ مجده هم بمتابعت یعقوبی باک مدراس ویلیبار بقدم سیر وسیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشید

دوران ریاست نام و نشانی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنؤ و هنگامهٔ غدر ۱۸۵۷ء آشوب هند دل از وطن مالوف برکنده پا بپایهٔ غربت نهاده دوازده سال کامیش ست که در دار الاقبال بهوپال سنگ بوزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و عهدهای جلیله را حسن انصرام داد الآن باهتمام و انتظام مهام کلیه و جزویهٔ ولیة العهد این ریاست امور تعظیم و توقیرش ولاة و لواحقین را بدیدهٔ دل منظور هرچند نامش خاتم شمع انجمن ست و ذکرش درین رساله بعکس معهود تکرارش لکن بالفعل قصیدهٔ فریده اش که بمدیح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه و محترمهٔ ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالولایة و الاقبال و ستایش حضرت وارث الانبیا و قدوة الامم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام ظلهم علی رؤسنا بفضل الله ذی الجود و الکرم در سلک نظم کشیده سامعه نواز مگردیده طبع لطافت پسندش بهمگزید خامهٔ ام اقتفای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والد ماجد اسوة الاماجد خود واجب و لازم دید و در صف الولد الحر یقتدی بآبائه الغر داخل گردید آن

قصیدهٔ دلگزین اینست قصیده

ای رهبر خود ساخت آلام و محن را	بنیاد برآبست زهجر تو وطن را
حیرت زدهٔ کار تو ام است متردد	تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را
فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی	کی دفع کند تفرقهٔ سر و علن را
سودی ندهد وصف بتان متخیل	بیهوده چرا مدح کنی امرد و زن را
تا کی ثمری نسخه دار دوی دل زار	وصافی عناب لب و سیب ذقن را
اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع	بیهوده چرا ساختی مار رسن را
در فکر بهاریه و عشقیهٔ موزون	تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را
بوی نبرد از گل مقصود دماغت	هر چند که بوی گل و ریحان و سمن را
کی غنچهٔ دل شگفد از لاله و سوسن	بیهوده ببوز زنبق و نسرین و ترن را

یک جرعهٔ مقصود بکامت نرسد گر
صد بوسه زنی دست سبو گردن دن را

جان و دل ازانگار زپراگنده بپرداز
زین بعد عبث وا شکنی باز دهن را

حاشا که جز آویزهٔ گوش خرد و هوش
بیصرفه کنی صرف گهرهای سخن را

گر مقصدت اطلاق ز تقیید دیون است
مداح شوی فیض رسان تو و من را

آن والیهٔ عالیه جان بخش که نامش
بخشد بزبان مادهٔ حرف زدن را

دارای زمان شاه جهان بیگم اعظم
سر بر خط فرمانش رئیسان مدن را

ممدوحهٔ نوع بشری مدحت او را
با ناطقه آن رابطه کان روح و بدن را

هرچند که باشد وطنش بلدهٔ بهوپال
لکن ز عطا فیض رسان چین و ختن را

گر دل کششت سوی سراپردهٔ بارش
بر جان ز وسایط نهی بار رهن را

بسنج بمیزان خرد آن در منظوم
کار زنده بود مدحت دارای زمن را

خود را برسان بر در کریاس رفیعش
کن واسطهٔ بار همان شعر و سخن را

زان مطلع تابنده بجو ملتفتش ساز
کز نور برد تابش پروین و پرن را

در غرهٔ رویت که بود بدر دجن را
ابرو دو هلال اند زمین را و زمن را

نظم و نسق از رای تو امصار و مدن را
معمور کند مقدمت اطلال و دمن را

از گوهر اسکندری و تیغ جهانگیر
وارث شده ملک نو و ملک کهن را

از فیض تو افزایش عدل است بهوپال
وانت پی آن خط سهیل است یمن را

در دور تو با دشمن خود نیز بصلح است
آموختهٔ خصلت تو چرخ کهن را

همسنگ خزف در نظرت درهم و دینار
خرمهره شماری گهر بیش ثمن را

طی کرده حدیث کرمت قصهٔ حاتم
ماحی شده آثار نو آثار کهن را

بر سائل فیروزه کنی وقف نشاپور
بخشے بطلبکار دُر اقطاع عدن را

تنها بشر از مائده‌ات ذله ربا نیست
بل طعمه ز خوان تو رسد زاغ و زغن را

ز آشوب ستم لرزه بر اندام زمین بود — بخشید بوی عدل تو آرام و سکون را

هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر — گرویده مقر اوج فنا گرد فتن را

داواد بلب دشنهٔ بیداد دم آب — آتش بزند معدلت جسم رسن را

هر مو شودش سوزن تعذیب چو باشش — تخییل کند سرقهٔ یک تار کفن را

در ماتم پروانه ببرند سر شمع — لبریز لبا ز دو اگر از اشک لگن را

تا پیر فلک معرکهٔ رزم ترا دید — بازیچهٔ طفلان شمرد جنگ پشن را

هنگام یورشش بر سر اعدا ز تهور — بر دوشش تصور ننهی بار مجن را

بالفرض عدو تو بود جان مجسم — از خوف تو خالی کند از روح بدن را

صد قاف بپا سنگ وقار تو چه سنجم — هم پله نسنجید کسی حبه و من را

تا پای فشردی پی ترویج شریعت — وثنی تو پا از بغل افگنده وثن را

ناموس شریعت ز حضوری که حضورش — حاجب شده افراد بشر جامعه را

برچیده پی نظم مهمات خلافت — از آل نبی نخبهٔ اولاد حسن را

بگزید بجای خود و بر صدر نشانید — نواب فلک مرتبه صدیق حسن را

آن صاحب تاثیر که هر شعر ثنایش — یک نسخهٔ معجون غذا هست ذهن را

در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد — سرمایهٔ فخر و شرف اعیان زمن را

ارباب حوائج ز لب فیض بیانش — جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را

ای داور بی مثل تو آنی که درین عهد — لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را

با طبع رسائی تو مضادست تامل — چون جودت ذهنت که نقیض است دهن را

قاصر بود از مدحت ذهن تو زبانها — در عهد صبا کسب نمودی همه فن را

چون صورتت از بادهٔ خلق شده خلق — زان رو بجبینت نبود راه شکن را

طیب النفسان پیش دم طیب خلقت — گیرند خطا و هم ز نافهٔ مشک ختن را

در دور صد سپهر و هم مرکز اعدل | ذات تو بود دائرهٔ فعل حسن را
آثار هر چه محو شد از صفحهٔ گیتی | تا رای تو اثبات نموده ست سخن را
هر چند که منسوخ بود شاعری و شعر | افزوده دلی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم که کنم نظم پریشانی خاطر | راجی شوم از فیض تو اش دفع شدن را
هر چند صدا ها زدم مکه و یثرب | دل میطپدم نعرهٔ لبیک زدن را
لکن نتوانم که ز آشوب غریبان | آسیمه سرم مهر خموشی ست دهن را
گردیده ست چنان منضبط کشمکش دهر | کز روح تمنای جدائیست بدن را
ممدوح ادا فهم کند فهم ز ایما | تفصیل پراگنده کند دل من و تن را
خاموش ز افزایش تصدیع دعایش | باید بدعایش زدن مهر دهن را
تا سقف ز اجرام سموات بعید ست | در بارگهش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جهان باد ز فیضش | تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیعهد ریاست بهوپال

نوگل گلبن دارا سے شهر بهوپال | کز شمیم کرمش تازه شده جان جهان
گشت تا جلوه فروز چمن حجلهٔ طوی | کرد گل برگ مسرت بگلستان جهان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند | عالمی شاد شد از شادی سلطان جهان

۱۲۹۱ هـ

ایضاً

از زمزمهٔ شادی سلطان جهان | زد جوش مسرت از قلوب ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد | خوش نغمهٔ حبذا قران السعدین

۱۲۹۱ هـ

تاریخ تولد بلقیس جهان بیگم صاحبه طال عمرها قرة العین نواب سلطان جهان بیگم صاحبه

گشت ظاہر ز باطن سلطان | سرّ احسن ز رازہای نہفت
یعنی پیدا شد از ولیۂ عہد | دخت پاکیزۂ لطیف و شگفت
چہرہ از نشۂ نشاط افروخت | ہر کہ این مژدۂ سرور شنفت
ہاتف طبع سال میلادش | زینت مسند ریاست گفت

۱۲۹۲ھ

قطعۂ تاریخ نگارستان سخن*

فروغ دودمان نور الحسن خان | فروزان نیر برج سعادت
ز تالیف نگارستان رنگین | بگلزار سخن افزود نزہت
سخن سنجی کہ نام آن شنیدہ | زدہ جوش از دلش شوق و محبت
طراز سال آن تالیف دلکش | طرازیدم نگارستان الفت

۱۲۹۳ھ

تاریخ بناء سرای صدیق گنج عرف چوکا واقع اثناء راہ ہوشنگ آباد از بھوپال نتیجۂ فکر رسا و خاطر تقوی پیرا موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بھوپال نزیل حال مکۂ معظمہ زادہا شرفہا سلمہ اللہ تعالی

حمد حق نعت سید ابرار | زیب عنوان نظم گوہر بار

تمہید

حق کند گر تجلی بر طور | کندش شعلۂ سراپا نور
مزرع خشک ار دہد گر نم | سبز گردد چو بوستان ارم
گر کند فضل خویش بر گلخن | کند از لطف غیرت گلشن
کوہ و صحرا چنان کند آباد | کہ شود فخر بصرہ و بغداد

دشت ویران بخواهد ار معمور — قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست در نشیب جبال — چونکه نام از سنا زل بهوپال

بود جای پی وحوش و طیور — گشت الحال قریهٔ معمور

بود اول محل خوف و هراس — گشت اکنون مقام استیناس

بود اول ملاذ بوم و شغال — گشت الحال مرکز اشغال

بود اول طریق صعب و شدید — گشت اکنون سبیل سهل و سدید

اولاً بود دشت وحشت خیز — گشت اکنون لبی محبت خیز

اولاً بود منهب آفات — گشت الحال مجلب اقوات

اولاً بود مجمع فجار — گشت الحال مرجع تجار

اولاً بود موقع آزار — گشت الحال موضع بازار

اولاً بود مسکن کلفت — گشت الحال موطن الفت

اولاً بود مربد انعام — گشت الحال مرصد انعام

اولاً بود مکمن هر ناس — گشت الحال مامن هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد دران مصروف — شد بصدیق گنج ازان معروف

گشت مهانسرائی نو تعمیر — باعث راحت امیر و فقیر

چاه شیرین و چشمهای پر آب — مردم و مرغ و مور ازان سیراب

هست واقع سر رهٔ ایام — فیض یابند ازان خواص و عوام

هر که آمد نمود منزل خویش — مطمئن شد مسافر دل ریش

مطمئن باد قلب بانی آن — همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد ز آبادیش رفاه عباد | آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر والا جاه | منصف و خیرخواه و حق آگاه

عالم و فاضل و حمیده خصال | حاکم و عادل و بلند اقبال

صاحب شان و شوکت و اجلال | مهربان ریاست بهوپال

بر خلائق چه خوش عنایت کرد | چاه و مهمانسرا عمارت کرد

مسجدی خوب هم برای نماز | ساخت آنجا بصد خلوص و نیاز

تا غریبان پس از رسیدن کنج | نکشند ابتلای محنت و رنج

بلکه یابند راحت و آرام | سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یارب این باقیات باقی دار | صالحاتش نما بدار قرار

بانیش را جزای خیر بده | تاج افضال خود بفرقش نه

دار یارب مدام محظوظش | واز غموم و هموم محفوظش

ولد صالحش عطا فرما | خلف الصدق والدش بنما

کن ترقی پذیر اقبالش | رفعت و قدر و جاه و اجلالش

خیر دارین در ترقی باد | تا بود آب و خاک و آتش و باد

چون مرتب شد این بنای عجیب | سال تاریخ شد محل غریب

۱۲۹۰ ھ

تمت

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار تالیف و روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر کسیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سراپرده قوت بنمایشگاه فعل خرامید و در عرض مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و نیرنگ

فراهمی گرفت وگرد وغبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بلطف مبانی وحسن معانی پاک برفت در حین نگارش این نامهٔ دلکشا وصحیفهٔ غم زدا و تذکرهٔ شمع انجمن عز واعتلا تذکرهای متعدد پیش نظر ونصب العین بود مثل لب اللباب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته واحوال شعرا از اوائل مائهٔ رابعه تا انتهای زمان خود که اوائل مائهٔ تاسعه ست حسب القدرة استیعاب نموده جمیع تذکره نویسان متاخر در تحریر احوال شعرا متقدم عیال اویند و تذکرهٔ سامی و دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع وخمسین وتسعمائة بقلم آورده وخلاصة الاشعار تذکرهٔ میرتقی کاشی که تاریخ تمامش سنه ۹۹۳ ست وهفت اقلیم میرزا امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین والف ست وخاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبدالقادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع والف شعراء عهد اکبری را باسلوب شایسته وایجاز بایسته تلخیص نموده ومجمع الفضلاء تالیف ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر بادشاه شعراء زمانه را مهمان کاشانهٔ خود ساخته وتذکره میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث وثمانین والف ست ومرآة الخیال تالیف شیر خان که در ۱۱۰۲ بتالیفش پرداخته ودر کلکته مطبوع گشته وکلمات الشعرا تالیف سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب ست واختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائة والف صورت گرفته وهمیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در ۱۱۳۶ حاصل می شود وحیات الشعراء تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعراء عهد بهادر شاه را تا زمان محمد شاه تحریر نموده وسفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمة الله بلگرامی رحمه که در حدود ۱۱۴۱ شکل تالیف پذیرفته وریاض الشعراء تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در ۱۱۶۱ بتالیفش پرداخته ومجمع النفائس سراج الدین علی قلیخان آرزو که در ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده وماخذش در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی وعرفات تذکرهٔ تقی اوحدی اصفهانی ست وتذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در ۱۱۶۵ نوشته

وداد غایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و بی نظیر تالیف
میر عبدالوهاب دولت آبادی که در سنه ۱۱۶۶ لباس تشکیل تحریرش در بر کرده و همین اسم تاریخ تالیف
اوست و مردم دیده تالیف شاه عبدالحکیم حاکم لاهوری که در سنه ۱۱۷۵ در اورنگ آباد رنگ
تالیفش ریخته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی است
و ید بیضا تالیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح
بلگرامی تالیفش در سیوستان ملک سند اتفاق افتاده و در سنه ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و
سرو آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته ؎

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند ... برخسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ ... نشاند آزاد سرو سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست ؎

حبذا نونهال موزونی ... کرده ام سبز در ریاض سخن
سال اتمام آن خرد پرسید ... گفت آزاد ختم او احسن

و خزانهٔ عامره که در سنه ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ قرطاس ریخته و مخصوص بذکر شعرای جایزه ستان
و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع بر آمده سهل الحصول گردیده و
آتشکدهٔ آذر لطف علی اصفهانی که در سنه ۱۲۹۹ به بندر بمبئی مطبوع گشته و نتایج الافکار
قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق مجمع آن در سنه ۱۲۵۶ هجری گشته و نشتر عشق و نفایس المآثر
و صبح صادق و تذکرهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ ملا قاطعی و بهارستان عبدالرزاق و
گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و بیاض دستخط خاص
میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع
شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش درازی میخواهد پس بایی حال از هر یک تذکره
که نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرای نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلا مراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات برشتهٔ انتخاب کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتایج افکار خود از بلاد دور دست هدیهٔ بزم اتحاد کردند بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب در آمد اما بر مگذر در پیشی سفر دهلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه سنه ۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری سنه ۱۸۷۷ع نسق انعقاد گیرد فرصت نظر ثانی و عرض اشعار بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میطلبید دست بهم نداد و کثرت تذکرهای ماخوذ منه و هجوم نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه برکرانم داشت مصرع شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها * و آین چیزیست که هیچیکی از مولفین تذکرها الا ماشاء الله تعالی ازان نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین همگنان با اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده لاجرم ایقاع این آرزو را بهنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب است و خامه در تحریر کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ بیاسود امید از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسرهٔ این هیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس مپرس را بمحک قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازیست و این متاع کاسد و کالای فاسد را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی

سنجند مقتضای انصاف طرازی

وبالله التوفیق*

خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عز و جل را منت که بعد از خوردن دود چراغ و سوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد و شاهد مدعا در غایت شتابکاری بر کرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک تخمین بود که نقش این نگارستان سخن لبسته شد و چهره گشا گشت از دست زمانه مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد منت فراهم کرده ایم + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار این گلشن در نظر نظارگیان در آید امید معذوری ست که دل جای دیگرست و آب و گل از جای دیگر ع من خانه نشین و دل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق معانی و بساتین بیانی کیفماکان گلی چند برچیده بر سر قرطاس نهاده آمد و هنوز فرصت تفصیلش در جای مناسبست و بهم نداده تا کراهت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشد و توفیق ترتیبش بحذف زوائد ارزانی دارد مع ذلک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان ست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع با صد جهان کدورت باز این خرابه جاییست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نو آئین قطعات تواریخ عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب تهانی اعیان و نتائج طبائع وقاد شعرای صاحب استعداد و خداداد که در بارهٔ پدر والا گهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و بقالب طبع در اواخر مولفات آن عالیقدر در آمده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دست برد حوادث زمن نگردد و نگار مراد بهر صفت آراسته ست بدلربائی سیارگان گلزار انشا و نظارگیان بهار املا شود و توقع از انصاف پرستان عذر نیوش و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی و مبانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند و هر چه سبک مغزان هنر دشمن بریزه چینی بر خردهٔ این خرده بینان دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار خندیدن + که صبح یافت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوه بیان مهاراجه جگوپال سنگه بهادر متخلص به ثاقب

سید صدیق حسن زبدهٔ ارباب علوم — هست چون ماه باوج فلک علم و کمال
در زمان طرب افزا و بهنگام سعید — از عنایات و کرمهای خدای متعال
گشت چون نایب ثانی بجنابیکه بود — نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال
خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام — یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال
همگنان را شده صدگونه سرور و فرحت — گشت از برگ طرب باغ جهان مالامال
ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش — خاطر خالص ما کرده همی فکر و خیال
مطرب طبع چنین نغمهٔ فرخ سنجید — باترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم — شد معتمد المهام بهوپال
تاریخ لطیف گفت رفعت — فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ نوابی از منشی عبدالعزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان — معزز ساخت صدر جاه و ثروت
رقم کردم پی تاریخ اعجاز — مبارکباد یارب عهد شوکت

سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

شهها مدام ترا فضل رب مبارکباد — نخل عمر ز دولت رطب مبارکباد
شمار سال ببین از سر همین الفاظ — خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

ایضاً منه

فلک قدر نواب برجیس رفعت — بفضل خدا خلعتی یافت ساطع

باثبات دعوی اقبال و دولت — بود نام نامیش برهان قاطع

پذیرفت در منزلت ارتفاعی — بگردید نوابیش مهر لامع

ز تقویم سالش بجوی ای فکرم — بفرمود نواب خورشید طالع

١٢٨٩ھ

ایضاً

رهی نواب صدیق الحسن خان ملک صورت — ملقب شد بلطف ایزدی با نیک القابی

سن فصلی و هجری را بلطف ز خوش رقم کردم — خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابی

سنه ١٢٧٩ف — سنه ١٢٨٩ھ

ایضاً

جنابا سرورا شدی نواب — ختم شد بر تو نیک القابی

بهر تاریخ آسمان فرمود — اختر اوج جاه نوابی

سنه ١٢٨٩ھ

قصیدۂ جناب مولوی محمد حسین صاحب حسب ناظم عدالت ریاست ادام مجدہم

چمن بخند و بگو نغمه بلند هزار — که کرد گل ز مدیح امیر عصر بهار

جواد و دادگر وقت با دل و عادل — ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار

علم بچرخ فرازد ولی سر طاعت — نهاده صبح و مسا پیش داور دادار

کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند — که هست ابر کفش همچو ابر گوهر بار

نظیر او که چو عنقاست مجد عالم کون — گهی بخلوت آیینه هم ندارد کار

مگر فتاده نظر بر کف گهر بارش — که آب میشود از روی شرم ابر بهار

بچشم من رخت افزون ز چهره یوسف — نصف تفاوت هر کار دیده بسیار

نه راست همچو زلیخا درین زمانه بیا — ز شاهدان پریچهره جلوه یوسف زار

نگر ز عشق تو سیراب گلشن است چرا — چنار سینه بآکنون برون ز سینه شرار

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوقت — که ضبط او نتوان کرد ساحلش بکنار
عرق فشان شده اسپ سپهر در دو گام — بهمرهی سمندت که هست بس رهوار
بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست — ببین که سرو براه تو ایستاده نزار
زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم — ز حسن خلق تو دارند هر طرف تکرار
بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا — برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار
ز سجدهٔ امرا و سران با تمکین — شده ست خاک در عالی تو ناصیه زار
نسیم گلشن خلقت از آن زمان که وزید — ز رشک خون جگر خورده نافهٔ تاتار
چمن فشانده براهت گل از نیاز و فلک — ز پنجهٔ مژه چید و نهاده بر دستار
بدرگه تو بود پاکتر ز سینهٔ صاف — فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار
مرا بمخزن دل گوهریست بس شاداب — ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار
به آب و تاب سخنهای نغز من بنگر — که آبروی عدن ریخت این در شهوار
دل من ست محیط و کف من ست سحاب — چرا بخویش نگریم چو ابر گوهر بار
ولی باین همه سرمایهٔ سخندانی — کفم چو دست چنار ست خالی از دینار
ز بس نمانده تفاوت بپهلو و غربال — ز دست تیر جفای سپهر نادره کار
بزور گر نفسی میکشم ز هر سوراخ — بگوش میشنوم ناله همچو موسیقار
بقدح چرخ درآویخته ز مدح امیر — چه ساده ام که ندانم بمدح و قدح شمار
همین خوش است که هر دعا بدرگه حق — کنون برآورم ای یا بجز دست همچو چنار
زمانه تا نشود بهر کسی یاور — بخدمت تو جهان باد نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه با مصطفی کریم ترا — دولت عمر پایدار و همت

ایکه ما بندهٔ تو خود ما را — گر بجز و کل اختیار دهند

ای ز حکم تو روی گلشن را — در خزان غازهٔ بهار دهند

ایکه از تیغ دشمن افگن تو — رنگها روی کارزار دهند

ای ز هیبت بعون زمیکدها — همه مستان هوشیار دهند

ایکه در جای یکدرم دادن — بندگان تو صد هزار دهند

تا بکی در شکنجهٔ افلاس — کشتهٔ هجر ترا فشار دهند

نگران گشایشم تا چند — زحمت درد انتظار دهند

بندهٔ خویش را ز دست سپهر — زود فریاکه زنهار دهند

دست از پا فتاده را گیرند — منزلتها بخاکسار دهند

مومیای شکستگی بخشند — مرهم خاطر فگار دهند

چه بجای قرار بخشندش — که ازین بیش مزد کار دهند

قصیدهٔ از حافظ خانمحمد خان شهیر

نوای کیست که در خاره خس چنان گیرد — ز برق ناله‌ام آتش در آشیان گیرد

عیان شود که چها در درون بود نفسم — دمی اگر دمه بی آتش نهان گیرد

کنند مرا همه عالم نفس بسینه‌ها — نفس چو راه برستاری فغان گیرد

چو جان بزمزمهٔ بخت بندگان از رشک — بهر دو دست مسیحا مرا دهان گیرد

مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند — که تازگی ز من این گلشن بیان گیرد

سفینهٔ سخن نظم کارنامه باشد — هر آنکسیکه بود کارنامه خوان گیرد

ز بسکه گرد مرا هند من صفاهانی — چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد

باین زمین که ز قالب بود سرم نسبت — که بعد مرگ هم از بنده نور بان گیرد

ولی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید — اگر سخن ز زمین تا به آسمان گیرد

زمانه پیشه شد و هست ناشناس هنوز — ببرد آه ز خاصان و از خسان گیرد

بسی گذشت که حاجت امید می‌بستم — که کامگار مرا هیچ کامران گیرد

ولی کنون بمن زار میرسد ایام — که برگ عیش بکام دل تپان گیرد

ز بسکه فکر تو همسر اوج آسمان آمد — خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد

امیر پاک نهاد ربود که دیده ازو — گرفته خو ز بهار آنکه بوستان گیرد

فلک غلام جهان را اسطاع کان امروز — ز دهر هر چه تمنا کند همان گیرد

چه زور بازوی علمش که در فضای خرد — از دست گوی چو در صولجان بجا گیرد

چه سیم و زر بفشاند که بیکمان مه روز — گدا برهگذرش گنج شایگان گیرد

تنی کجا که ز خدمت کس از همان دزدد — سری کجا که ز طاعت کس از سران گیرد

کسی شگفتگیش جز درین زمانه ندید — ولیکه خو ز ستمگاری بتان گیرد

بعهد او دل عاشق امانتی که دهد — بهر که خواست چو خواهد دگر از آن گیرد

ز گرد گار بجود از پی کسان بگرفت — تعهدی که برای غنم شبان گیرد

ایا که چون بوغا در کشی ز قالبهاست — میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد

ایا که نام ترا ایکه زبان دل و جانم — همیشه فتنه نامت زبان زبان گیرد

ایا که جز به ثنای تو پرده گوشم — نشید نغمهٔ مدحتگران گران گیرد

ببوی سایهٔ لطف تو آمدم ای وای — که سایه از من بیمار ناتوان گیرد

دو ماه گشته شهیر او درین امید — که زانکه خواسته انعام تستیان گیرد

کنون ز زاد رهش آنقدر بود باقی — که هفته خورشش زان بهر آن گیرد

اگر دگر بکشد دیر التفات نجات — چنان ازانکه مراد راست در گمان گیرد

شهیر طول چرا چون مختصر شعر فست — مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

بخواه از در خالق که باد از ممدوح سواد عمر که آن نقش جاودان گیرد
مدام رخنهٔ دیوار عافیت یارب درین زمانه ز لطف خدایگان گیرد

ایضا

هر که ز جیم مرتبت ساقی با برگرفت بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف شراب آتشین هست ستم بر قلم نال قلم صورت بال سمندر گرفت
دولت کونین را بر بخرد هم بجو ساغر لبریز می هر که مکرر گرفت
خضر طریقت بود آنکه پی رهبری پیر مغان را نخست بادیه رهبر گرفت
گریهٔ مستی بود قلقل مینای می جام سفالینه را خنده از آن در گرفت
منع می آشنا م چیست می برد هوش را واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بهاران دگر خیمه بگلشن زده جام شرابی بزنیم کین دل مضطر گرفت
جام ز دنها که خواست یار بطرف چمن کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت در چمنستان ز دند عرصهٔ بستان بهار و گل احمر گرفت
وه چه خوش اقبال اوست کان شه ابرار او رخنهٔ دیوار و هم روزنه و در گرفت
دوش بسوی میکده رفتم و بر بر زدم شعلهٔ نشاط شتاب چیست ساقی و دیر گرفت
دست من از لطف خاص خویش بگرفت و شرم و حیا را گذاشت پرده ز رخ بر گرفت
بر دم او میان بست بساقی گری گر بکشید هم خمی او خم دیگر گرفت
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا داد می جان فزا خود نغم عنبر گرفت
کرده مستیم در دل شب نغمه زن ساقی من گر زد هم نای نکو تر گرفت
پیر خرد مدح شاه گفت که باید سرود در نغم جان فزا مدحت داور گرفت
داور کیوان جناب حضرت نواب با آنکه خود از عدل و داد خرده سنجر گرفت
آنکه سعادت ابی از قدمش گاه یافت آنکه هزاران رفعت از سر ... گرفت

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج — آنکه ازو رونق دین پیمبر گرفت
آنکه ز دارائیش یافت مهی صد شکوه — آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت
آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت — آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت
آنکه بر او آفرین گفت ملک متصل — آنکه ز نازه برو گنبد بیدر گرفت
آنکه چنو ناورد مادر گیتی دگر — آنکه جهانی ازو خرمی از سر گرفت
آنکه برو خواند تا خطبهٔ جاهش خطیب — پایهٔ چرخ برین پایهٔ منبر گرفت
آنکه بزیر سپهر در چمن روزگار — گلشن آفاق را عدل که نوبر گرفت
آنکه بیاراست تا مسند اقبال را — مسند جاهش تراز شوکت قیصر گرفت
آنکه بوصف سخاش تا گهرافشان شده — خامهٔ من نامه را در زر و گوهر گرفت
آنکه جهان داوریش نکته پس نکته چید — خود بجهانگیریٔ خسرو خاور گرفت
هر سر بابا و او باد هش و داد خویش — تا بجهانست یک داده و دیگر گرفت

مخمس دعائیه از شهیر

تا خماری ز می وصل شکرفان شکند — سر خاری بدلی از غم هجران شکند
تا نگاری دل پر داغ عزیزان شکند — در بهاری سر و رباخته سامان شکند
صدر رشک رخ صدیق حسن خان شکند

هر کرا در گه عالیش نشیمن گردد — از بد دشمن و شر فلک ایمن گردد
آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد — چون سر مسند جاهی متمکن گردد
رنگها بر رخ اورنگ نشینان شکند

دولتی سود کند هر که سر آورد فرود — هیچگه عیش طرف بسته ازو بود
قدرتی آنقدرش هست نه خلاق ودود — مهر او خود همه سعد و همه آرد بوجود
مهر او رونق هنگامهٔ امکان شکند

بر شجاعان جهان یافت دلیرانه شرف   کیست آنکو بقوی پنجگیش گشته طرف
زورمندیست بفر تاب خداوند نجف   شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف

روز ناورد سر رستم دستان شکند

دین پناهیکه بیداری او نازانند   ظلم کاهیکه ز کسر اعش فرو دن تیغ داند
شاه جاهیکه بپیشش امرا در مانند   کجکلاهیکه مهان گوی زرخ گردانند

چون کله گوشه سر گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست   بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
بهار را باد ازبسکه بشارت فرماست   سرد مهری زبتان برده خون گرمیها

آن چنان گرمی بازار زمستان بشکند

عهد فرخنده که او راست گر اینشد حاصل   ساعتی بیش غمی نیست که ماند در دل
اندهی کو نبرد باشد که نگردد زائل   شهد لطفش زپس او دست بود گر مشکل

تا شتابی الم تلخ دل آسان شکند

بسکه تیغیست ملولانه بهرگاه شهیر   داشتی صد الم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیدست برین بارگه از راه شهیر   رفته ارشاد که آن بنده درگاه شهیر

هم نه کاغذ پاره و هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خدادانی تست   علم هر چیز تو تا خواند و همانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغانی تست   درس فرمای که عالم بدبستانی تست

تا خماری ارسطو و لقمان شکند

این شهنشهیست که بر تو حق خدمت دارد   این شهنشهیست که جز تو بکس پروا دارد
این شهنشهیست که از تو طلب گر خواهد   این شهنشهیست که خواهند اگر بتواند

که قلم در کف ارباب صفاهان شکند

تا بگردش هست چرخ سبز خیمه ❊ کامیاب کرمت باد جهان سر تا سر ❊

تا ببینند کلام علما اهل نظر ❊ تو بگفتن بنوشتن نفشانی شکر ❊

طوطی باش کرت در شکرستان شکیب

قصیدهٔ قاضی ذو الفقار علی بلگرامی متخلص به ذو الفقار

مرحبا در عشق دل رنجور رشته رنج باد — چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد

بر سر کوه و بیابان دشت و شهر عاشقی — دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد

زان تجلیها که هوشم میکند بیشیار را — سینه من وادی ایمن دل من طور باد

دمبدم میلرزم از اندیشهٔ عین الکمال — فقر من پنهان ز چشم قیصر و فغفور باد

حسن آن شاهد که حسنش سر بسر مکریست و ریو — از سر شوریدهٔ مای نوایان دور باد

سر و مهر بها که وارد با من این چرخ کبود — از پی داغ دل من مرهم کافور باد

زان می صافی که در جام انا الحق سنج بود — شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد

این دل بیجا صلا در مرغزاری عاشقی — چنگل شهباز غم را صعوه و عصفور باد

شاهد نظم دل آرا را نهان آراستم — حسن آن از دیدهٔ نامحرمان مستور باد

صاحب انصاف را مقبول باد این نوعروس — قدر دانان سخن را حسن آن منظور باد

در ثنای خالق و نعت رسول و آل او ❊ — همت من تا منم اندر جهان مصروف باد

آنکه از آل پیمبر افتخار عصر ماست — رایت او هر کجا رو آورد منصور باد

آفتاب مه جبین اسد الملک فخر کائنات — دوستش در کامرانی دشمنش مقهور باد

خان و خاقان سجدهٔ او را جبین فرسا بدم — خاکبوس آستانش قیصر و فغفور باد

جز بدارائی جهان پرور نباید او مباد — نائب او تا مالک عالم است پر جمهور باد

آسمان رارفعتی از شان او باد النصیب — ماه را از شمع ایوانش ضیاء و نور باد

کاتب امرش عطارد زهره هرشام و سحر — نغمه سنج بزم گاهش باد دف و طنبور باد

گنج او باد آنچه در عالم بود نقد روان — کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد

باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار — بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد

سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات — در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد

گرد بر گرد شبستانش بشبها تا سحر — پاسبان هندوی گردون باد هم شبکور باد

تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم — جوهر اول بامر ملک او دستور باد

جهد او در امر دنیا شد سزای آفرین — سعی او در امر دین حق هم مشکور باد

باد مدحش جوهر تیغ زبان ذوالفقار — هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد

دوستانش را شب دیجور باد همچو روز — دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد

صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد — جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد

دوستان او سزای آفرین بی شمار — دشمن او لائق نفرین نا محصور باد

قصیده از منشی محمد جعفر متخلص به مهری

سحر که خواب گران رفت و بست رخت خمار — بر و گشاد در فیض دولت بیدار

وزید نکهت آمیز طیب غالیه بیز — بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار

جوان جمیله که خسرو شبینه از بر دوست — نشست ماه شب افروز نیمتاب عذار

شدند غرق یم اخضرش مثال حباب — ستارگان فلک از ثوابت و سیار

گرفت زابر تباشیر صبح باریدن — بفرق اهل زمین رشحه رشحه انوار

بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن — ز خیل خیل صبا و چمن چمن از بار

برهمنان طرف دیر بید خوان گشتند — رجوع کرده بحق فرقه نماز گزار

نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود — طراوتی بدماغ و ز دل شکیب و قرار

صلا بگرمی هنگامهٔ صبوح زدند
ز بانگ قلقل مینا بخانهٔ خمار

سبوچی عشرت فراز خم جوشان
کدوکدو پی انعام جمع باده گسار

سوی چمن ز ره شوق میکشانم برد
شمیم سنبل پیچان خیال کاکل یار

قدم زدم بدر روش شجر دیدم
که میکشند هم از درد انتظار آزار

در و هزار گلی هر گلی بصد برگی
هزار دیده بره واشتست نرگس وار

ستاده بر لب جو سرو راست با قد خم
تمام شوق تمنای پای بوس نگار

پیاله بکف لاله از می گلگون
همه بکام لب باده نوش بوسه گار

لباس بوقلمون در بر گل از هر نوع
ز رنگ خویش سر صفحهٔ چمن بنگار

غریق بحر تفکر بخود همی گفتم
ز ما چرا که پدید در آمد از گلزار

که چون چنین روش نو براه دوخته اند
بتان باغ سراسر در انتظار انظار

ز چیست گل همه تن گوش و غنچه سر در جیب
ز چیست رونق گلزار در ترانهٔ هزار

دلم گشاده بپاسخ لبی که تختی باشش
بود که باز گشاید گره ز غنچهٔ کار

بر آمد از شفق چرخ ناگهان خورشید
چنانکه جوش تجلی طور نور از نار

نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور
چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار

همانه هم از در بستان ستاره خورشید
ز تاب عکس رخ آفتاب آئینه وار

خیال شد بقد و هم زینت هوپال
کز و شکسته شود رنگ بر رخ گلزار

سرور می طلبم ساقیا سرت گردم
که بی درنگ همی یکدو جام نوشگوار

می کز و صفت باز گر چه پیچان هست
بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار

می می که طلب کند ز زاهد خراج
مئی که باج ستاند ز تقوی ابرار

چه راوقی که نگیرد بجرعه نسیم
مذاق دردکش او بکیف نیم خمار

چه لمعه که ستانند روشنای فلک
ز تاب شمع جمالش بوارق انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ — چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار
شدم هلاک تغافل خدای را دریاب — دل خراب من از لطف ساغر سرشار
که مست گردم و بر حسب آرزو پویم — طریق مدحت نوشابه ستوده شعار
خجسته شاه جهان بیگمی که دولت و جاه — کمر بجا کریش بسته است بی انکار
ز بس گهر فشاندست در جهان بر عام — همه ز بخشش رفت آبروی بحار
گذر گهی سراپرده اش که دریابد — خیال را سر و وشش هواست پای قرار
ز عطر پاشی خلق عمیم او نالد — بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار
ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند — نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار
نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت — عروج پایه اش از دیدهٔ اولی الابصار
بجا نمود بدست مبارکش تسلیم — زمانه آنچه بخود داشت ز اندک و بسیار
بپاس او نرسد زحمت گلی در چشم — کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار
نسیم لطف وی ار در زمانه در گیرد — دمادم از شجر بید و گل کنند از بار
بلند مرتبه نواب قدردان سخن — گزیده سید فرخ بدودمان سردار
معین شرع محمد بوعد با صدیق — حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار
خجسته خان بهادر که تیغ رائی او — کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار
مدار کار ریاست ز حسن اقبالش — ز رای قدر شناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستوده اطوار
سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا زیر سایه فرش کند — چو سبزه ز اطلس سبز سپهر لیل و نهار
چه رای تست که سر از ظهور کشید — نتیجه که بود در شیمهٔ افکار
هر آنکه چیده گلی از حدیقهٔ لطفت — گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

بسان نور بصر دوستت کجا بگذشت　　برای او در شد دو دیدهٔ بیدار
حسود از تو گریزان بگوشه که خزید　　بکوفت پاشنه اش خیل نکبت و ادبار
نخست خشت زر و سیم مهر و ماه گرفت　　نمود قصر ترا آنگهی بنا معمار
ز رفعت چه حدیث آورم که بام سپهر　　سر سجود زپستی برد بپای جدار
بهشتی امن تو باز شناسند　　روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار
بدر شد آنکه ز ظل حمایتت بگرفت　　هزار دیو سیاهش ز سایهٔ دیوار
چه بیزبان و سخنگوست خامهٔ تو بنان　　که هست خامش و زاید بحرف صد گفتار
شرار خرمن جانهاست شعلهٔ تیغت　　چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار
جمیله که پی رونمایش از شوخی　　بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آر
صبا خرام تدرو یکه در خرامیدن　　روان کبک دری گرد وش بگرد شار
بجلوه گاه تماشا ز چشم مهرویان　　کرشمه باز ستاند بمستی دیدار
بروز رزم که محشر صفت برانگیزی　　سوی مخالف بیدین معسکر جرار
باعتماد ظفر طبل فتح بنوازند　　بهادران تو از غیب دانی اسرار
ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس　　بپای لغزد و افتد بنای هر کهسار
تهمتنان طرف خون گرفتگان نگرند　　بدیدهٔ غضب آور چو ضیغم خونخوار
نهنگ تیغ سیه شکل اژدها خیزد　　زبان بر آرد و آید سنان بهیبت مار
دهان ز خم خدنگ یلان به پیکر خصم　　بود بخندهٔ دندان نما بسان انار
زمین ز جای بجنبید فلک بجا ماند　　زبار گرز و بدود تفنگ آتش بار
شنا کند لب دریای خون حباب مثال　　درون فوج مخالف سری ز هر سردار
نوید فتح بسر النصرت آیدت و پیش　　ظفر رکاب ترا بوسد از یمین و یسار
ز زر مهری بپذیرای گهرشناس سخن　　چنین گزین گهری اکه کرد بر تو نثار

خود از گداز جگر یافتش بپیش کشید
نثار بارگهت را ز زر تمام عیار

لآلی که بکف داد فکر غواصش
تمام دُر یتیم ست و گوهر شهوار

ز فیض روح قدس یاد مریم طبعش
دم مسیح که معجز نماست زین اشعار

صلای صحبت سخای تو اش کشید آنسو
چنانکه نفحهٔ گل عندلیب در گلزار

همیشه تا که دهند انتظام کشورها
شهان برای وزیران برگزیده شعار

بحکم باو زمینت بکام باد فلک
جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

ز عندلیب نوا سنج بوستان سخن
سخن بگوش کشیم ست داستان سخن

برنج صحبت اغیار کاهش جان چیست
سخن نگین و بود سینه ام مکان سخن

فغان فغان ز سخن دشمنان نخوت دوست
که خون عدل بریزند بر فغان سخن

مریز آب گهر این بدیدهٔ اعمی
بسود مدحت دونان مکن زیان سخن

چه این جهان که نیابد ز بی ثباتی خویش
جدا ز هر دو جهان ست خود جهان سخن

کمال معجز احیا فروغ نگرفتی
لب مسیح نه زادی چو توامان سخن

جنود شوخی معنی بعجز گیری دل
ظفر نصیب به پیرامن فشان سخن

ز روی لفظ نماییم صورت معنی
دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن

فروغ خویش مه و خور عیان کند فرمان
دهیم [illegible] چو یک جلوهٔ نهان سخن

کجا بپایهٔ ادراک و معدلت عرفی
که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن

بسلک سلک لآلی و بحر کرم
کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن

کجا بدست متاع عدالت انوری
سخن که زان خودش بود و دوی ازان سخن

بنوع نوع قماش بدست دست نوال
کجا ز نور حسن جلوهٔ عیان سخن

کجا بدیدهٔ نقاد نقد خاقانی
که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین — کجا وزیر کجا شاه اخفشان سخن
بسی بنثر گریستیم خون ناب جگر — بسی بنظم نمودیم امتحان سخن
بصدر انجمنی من نیافتم که کسی — سخن شناسد و منت نهد بجان سخن
کنون بعشوهٔ معنی و غمزهٔ الفاظ — بجلوه که دهیم شاهد جهان سخن
بدل فریب رخسار و حسن صبر ربا — بجذبت که فرستیم نوجوان سخن
کرا برای تماشای حسن او در چشم — کشیم سرمه از زینت اوان سخن
بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین — بدعوت که فرستیم نیچو خوان سخن
بسیر رنگ یاحین و نفحهٔ دلکش — کرا بهای نهیم سیر گلستان سخن
بدین لطافت ترکیب لذت مضمون — بروغن که دهیم گرم گرم نان سخن
غلط غلط همه تفهیم بود قدرشناس — ز مردگان که کند زیب دودمان سخن
سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن — غلط غلط همه جیفم برفتگان سخن
بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن — بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن
نشان بحضرت نواب سید طالع — که پایه پایه فزود ست عز و شان سخن
بماهتاب مطاعن گهی نمی رنجد — بصیت معدلتش خلعت کتان سخن
امیر ملک سیادت که فکرتش گوئی — امیر قافله سالار کاروان سخن
سمی خیر خلائق که معجز طبعش — بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن
چه هم خطاب ابوبکر ز صداقت وی — بکذب بر نزند جلوه زیر قان سخن
بحسن خلق گرش تازیان حسن خوانند — فتش بروی زمین خوانم آسمان سخن
ستوده خان بهادر دم حسام جلال — سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز نو کنم ایدون خطاب در بزمش
بمطلعی که بود آب در کان سخن *

له ممدوح خاقانی ۱۲

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن
رفیع تر ز فلک سنگ آستان سخن

خدای را نظری بلبلانه بر رخ گل
بهار نخل مخاطب بود خزان سخن

کشاد چون گره زلف شانهٔ محبوب
فصاحت تو و صد عقدهٔ لسان سخن

مراچه باک ز گرگان حرف گیر تو نی
شبان گلهٔ عالم منم شبان سخن

نوی گرفت مرا ز فیض طبع فیاضت
چو ارض از رشحات فلک زمان سخن

طیور جستهٔ مضمون بحلقه در کمند
کشی بحیلهٔ اندیشه چون کمان سخن

عقیق و لعل ز ارز او فتنه گر گرد د
بلاغت تو گرانمایهٔ دکان سخن

کنند شهد ز حنظل سخنوران به سخن
کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن

اگر بحلم تو سنجند در ترازوی عقل
سبک بوزن جهد پلهٔ گران سخن

مبارزان سخن خون دل بباج دهند
بهر کجا تو علم بر کنی سنان سخن

سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند
در انجمن چو توی مستقل ضمان سخن

ببیم معدلتت خیره دیدهٔ حاسد
بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن

فلک فلک بزمین بارو آب حیوانی
ز آتشین جگرت خیزد از دخان سخن

چه بیم عدل تو در جملهٔ شی سرایت کرد
بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن

در دگه صله بخشی چو تن قبای تنک
فراخی کرمت دامن گمان سخن

قران زهره و برجیس و مثل آرند
طبیعتت مصر آید چو بر قران سخن

سخن بود در امان میامن همت
چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن

بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپد
زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن

بروز خویش نشاند مه فلک بزمین
بپود مدح تو بافند چو کتان سخن

بتان زلف شکن حسن استعاره کنند
کشی چو غازه برخسار آرمان سخن

مضرتی ندهد عیب جوئی حاسد
بنقد دیده تو باشی چو مهربان سخن

سخن بخوان نوالت بفخر مهمانی ست ‌ ‌ ‌ شدی ببذل عنایت چو میزبان سخن
بفتح قلعهٔ مازندران سحر بیان ‌ ‌ ‌ شدی چو رستم دستان بهفتخوان سخن
ز شاه چین فسون وخت میتوان بردن ‌ ‌ ‌ شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن
ز بام وصف جلال تو هیچیان قاصر ‌ ‌ ‌ هزار گر نهد اندیشه نردبان سخن
بجز تو کیست که بی رنج دست و بازوی فکر ‌ ‌ ‌ کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر باوج وقار و تمکینت ‌ ‌ ‌ ز بار هم نشکستن رود میان سخن
ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن ‌ ‌ ‌ اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده ‌ ‌ ‌ که بند بند شکسته ست استخوان سخن
نثار درگهت ای خسرو سریر کرم ‌ ‌ ‌ بکاو کاو جگر گنج شایگان سخن
برخش مدحت ای شهسوار عرصهٔ قدر ‌ ‌ ‌ قصور ناطقه دزدد مر اعنان سخن
شنفت زمهری از قدردانیت صیتی ‌ ‌ ‌ که بر جناب تو آمد بخور زبان سخن
دریغ چشم توجه نمیتوان کردن ‌ ‌ ‌ ز خون ناب سخنور بایرمان سخن
قصور ناطقه چو بدر ره دعا کردن ‌ ‌ ‌ کنون که قافیه تنگ ست ریسمان سخن
بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال ‌ ‌ ‌ بدیرمان زمان و بدیرمان سخن

ایضاً از کلام زمهری

سه بلبل نغمه خوان سخن ‌ ‌ ‌ فدائی گل بوستان سخن
مثال چمن از نسیم بهار ‌ ‌ ‌ گرفته ست رونق مکان سخن
دویدن باتصاف آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ز هر سینه دل برفغان سخن
مبدل چو عهد خزان با بهار ‌ ‌ ‌ بسود آمد اینک زیان سخن
قلم بر سر صفحه خوشتر زده ‌ ‌ ‌ نشان بقا در جهان سخن
چو آب دم تیغ آتش زند ‌ ‌ ‌ بجان تاب برق جهان سخن

بدل خوبرویان نهان میزنند — بهر غمزه ناوک بسان سخن
چو جادو بچشم بتان یا تراز — همه جادوی تو امان سخن
نهان غارت هوش کردن ز سحر — چه گر نیست سحر عیان سخن
بفرمان دل زاهد بت شکن — پرستار روی بتان سخن
جنود معانی بطبع اندرون — همه خواه فتح نشان سخن
چو هر یکم بهر نکته زاید بسیج — چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگفته سخن آفرین — بگویم همه راز نهان سخن
بدیده جهان رشک این گنبند — مرا سر همه از سر مردان سخن
سحر غنچه‌ها بشگفد با زبان — بیادار شعرم حکمران سخن
ز خود رفتم از ذوق معنی جنان — که شد خانهٔ دل از آن سخن
مبارک سرم گوی با صد نیاز — سر پای سرو جهان سخن
ز افسون جادو کنم خار بند — به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع — کنم بسکه زیب ایوان سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش — فرستم بهر بزم خوان سخن
ز پیران بگذشته گفتن چه سود — چو عیسی منم نوجوان سخن
الا ای خیال سر زمهری — چه لافی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام — فزودی بخود جهد و شان سخن
ولی ریختی آب روی ادب — بآتش زدی خانمان سخن
ندانی بکامم که بس گرم گرم — بروغن فتاده‌ست نان سخن
بپندار بیهوش نتوان شدن — ز رندی که بر اخفسان سخن
شنیدی که شاه سپهر نوال — ترا نیز شد مهربان سخن

طلب کرد شعرت پی تذکره	که از تو بماند نشان سخن	
خرد سال طبع همایون فری	بگوید زهی گلستان سخن	
تواضع کن و شکر یادش بگو	که بر نامه ات شد ضمان سخن (٩٣ ١٢ھ)	
موشح ز نامش بیا گاه هست	چنان کو کند تازه جان سخن	
شنو کیست آن داور گنج سنج	مزین کن دودمان سخن	
قصیر از قصور جلالش خیال	هزار ار نهد نردبان سخن	ن
در انشای وصف سخندانیش	زبان قلم ترجمان سخن	٩
ردای دو نقش لوح فسون	که تازد بکاکش نهان سخن	١
دبیر فلک وقف کلک چنین شر	کمینه تر از بوستان سخن	٩
ایالت شمیم گل گلشنش	دل تازه داش خسروان سخن	—
نزاکت بلفظش تشبب	بسنجد بگوید که ان سخن (نم ساز ١٢)	ن
همای بلاغت بدام خیال	سحر کند زاشیان سخن	ه
نعیمی جفا گاه فریاد رس	بانصاف نوشیروان سخن	ن
رخ افروز معنی بهر هفت طبع	دقیقه رس چیستان سخن	١
ورق ریزد دوح سخن دشمنان	شمیم ده عود دامان سخن	٩
ردیف نوالش چو بیندم تمام	زهم بگسلد ریسمان سخن	١
ادیبی سخن سنج حشمت نشان	خدیو زمین پاسبان سخن	—
نشاط دل غرقه خون ناب	بقدر سخن کامران سخن	ن
نوی بخشش باغ سخن از قلم	که گفتش توان باغبان سخن	ن
وحید زمانه بانصاف و داد	بدست کرم قدردان سخن	٩
الف بر زمین هر زبان میکشد	بجوش فلکریش کاروان سخن	—

بشاخ قلم از نسیم خیال　　دماند گل ارغوان سخن
وضاحت ده سر مکتوم دل　　فروغ رخ زیرفان سخن
امیر جلالت زمین در وقار　　بطبع بلند آسمان سخن
لب جان نوازش چو فرمان دهد　　ز کف برد مدز عفران سخن
از املای مدحش بنازش قلم　　زهی داور قهرمان سخن
جلیلے سخنور که هر حرف او　　همانا بود دُرِّ کان سخن
ابرویز کز رفعت فکرتش　　ز گردون رفیع آستان سخن
همانا چو ذکر فصاحت کند　　بندرت تر آید زبان سخن
ادب بر جنابش با حراز فخر　　جبین سوده با ثوربان سخن
مراد دل آرزومند قدر　　دماغ سر عنفوان سخن
یگانه خداوند والا شکوه　　باندیشه کشورستان سخن
ره انجام فکرش بمعجز رود　　بپا انداز دستش چون عنان سخن
اولوالعزم غیرت ده خسروی　　بباد آور دشنائگان سخن
لب بیدسخنور بهار عرب　　به پیشش خجل درخزان سخن
معظم ببزم جلالت سران　　باندیشه درایه پان سخن
لغونه کش عارض دلبری　　بصد معجز دلستان سخن
کشد سرمه اندر گلوی هزار　　ز گل گر زند داستان سخن
سر گرگ و رنده حرف گیر　　بانصاف وی شد شبان سخن
یکایک کند مرغ دلها شکار　　بزه بر کشد چون کمان سخن
درود رگه قدر دانی فراخ　　جز او را نه اندر گمان سخن
مگر میتوان داد دل بر متاع　　چو طبعش گشاید دکان سخن

حلاوت فزیبد مذاق نبات　　زبان گردد هر در دهان سخن
مدار مهام خرد فکرتش　　سبک کرد بار گران سخن
درود از جگر شد بتسلیم زخم　　علم کرد هر جا سنان سخن
صواب خرد بر لب جوی عدل　　خوشش گفت سرو نوان سخن
دماغ حسودان بهم بر پزد　　ز شمعش چو خیزد دخان سخن
یک امشب به رغم سخن پرزبان　　بکاهش زبان میهمان سخن
قلم خط بخط فسون بر کشد　　زبانش چو گیرد قران سخن
حریف زبان آشنا خامه اش　　چو ماهی بحر روان سخن
سخن گوی دانا که ز انصاف دل　　دهد قدر من در امان سخن
نگه خون کند حرف حرفش زند　　چو تیغ قلم بر فسان سخن
خداوند عدلیست که از ماه طعن　　نرنجد بعهدش کتان سخن
اثاثه ده بی نوایان فضل　　جمال رخ آرزمان سخن
نبیلی بهمان نوازی مثال　　که شد کلک وی میزبان سخن
بر اخلاص کاوس معنی فکر　　گرفته است مازندران سخن
هر آیینه رستم نگویم چرا　　که کرده ست طی هفتخوان سخن
امام سخن پروران در جهان　　بتیغ زبان گورکان سخن
دهد مومیائی بحکم کرم　　اگر بشکند استخوان سخن
رسیده بشرح و قمارش خیال　　که بگسست تار بیان سخن
دل آویز چون زلف تقریر او　　بدام آورد زیرکان سخن
اریکه نشین شکوه و کرم　　بود رستم سیستان سخن
تا آب من و مستطاب جهان　　باقبال شاه جهان سخن

امید مرا غازه از همت شهر　　خهی همت نکته دان سخن
قرینه نشستم لسان ظهیر　　بمدح قزل ارسلان سخن
بهیه فرستم بنذر گهر　　ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد حشمتش بپذیرا کند　　نباشم من از لوه زیان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر　　دعا میدهم از لسان سخن
همایون بطالع خداداردش　　باقبال تا دیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل　　برد هوش و عقل را از غمزهٔ چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شیدا بسته‌اند　　وز ادای تیغ چشمش صید دل مقتول قتیل
بلبل جانم کشد گر یک صفیر روح بخش　　در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن　　همچو مدح نور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه هرش جاه و بخت　　در سپهر قدر و فرش آن دلیل و آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان از سهم خویش　　گر کشد خنگش بجولانگاه بیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق　　همچو آب آبرو افزای شط سلسبیل
کی شود وصف سخاوت از زبان شاعران　　روبروی جودهاست میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت　　از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب　　روز روشن را چه حاجت کس نخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر　　دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرورا رستم تنا شیر افگنا دریا دلا　　آستانت اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتی　　سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیش درگاہ جلالت شان کیوان پست وخرد　　جنب دریای نوالت قطرہ آسا رو ذلیل

زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار
راس اعدایت بود مجروح از ضرب صمیل

قطعہ تہنیت عید از ثاقب

اے معتمد المہام بھوپال　　جاہت ہر دم مزید باشد
سر رشتہ عمر و دولت تو　　چون عمر خضر مدید باشد
ہر شب بادا شب براتت　　ہر روز تو روز عید باشد
ہر آرزوی بدل کہ دارے　　از فضل خدا پدید باشد
ثاقب خواند دعا ہمینست　　جشن عیدت سعید باشد

ایضاً منہ

ای مایۂ افتخار و ممدوح زمن　　نامت نامی بدہر صدیق حسن
روز عیدت بود مبارک جاوید　　باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً منہ

خورشید سپہر فضل و گردون درگاہ　　نواب امیر ملک و ہم والاجاہ
پیوستہ بود مطیع حکمت اقبال　　بادت افزون ہمیشہ دولت دلخواہ

تہنیت عید از نتائج طبع حافظ خان محمد خان شہید سلمہ ربہ

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد　　کہ مژدہ باد پی دلشکستگان کہ عید آمد
یکی بہار چو روز گذشتہ شب شد و رفت　　دو صد بہار چو اشب سحر دمید آمد
چہ صبح صبح کہ جان گہر دش آرزوہ پدید　　چہ عید عید کہ می بست دل امید آمد

چه راو قیبکه از وی نشها دسید رسید　　چه باده که دماغ غم از و رسید آمد
ز بسکه جان پی این روز واله بود رسید　　ز بسکه دل پی این عید می تپید آمد
از انچه رنج و الم در رسید جلوه نمود　　از انچه مضطربان را دل آرمید آمد
کنون بخیر و سعادت مران همایون عید　　که خط نسخ بسر حرف غم کشید آمد
غریب جلوه فروشی حضور والا جاه　　که غیر او نه چنین جلوه خرید آمد
امیر ملک بها در بود که از همه جا　　هر آنکه کمتر کی از وصف او شنید آمد
فراز قصر جلالش فرود هد هد جاه　　که در هوای سلیمان اسمی پرید آمد
بعهد اوست چه هر روز ما بشادی عید　　نشاط عید چه گویم چها پدید آمد
بود بعلم شریعت ابو حنیفهٔ وقت　　بعلم معرفت استاد بایزید آمد
چو اوست ز آل رسول همین از اطیعانش　　چها که نامهٔ اعمال من سپید آمد
بلند بارگها مرترا اسبار کبا د　　که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
بدان ادا که بدور کسی نیامده بود　　چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد
ز سی چه عید که اندر کنار شان چه شکوه　　هنوز مادر دهرش بپرورید آمد
چگویمت که چه عید ست هان مگر عیدی　　که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد
چه عید ای چو تو چشم کسی ندید رسید　　چه عید ای چو تو حق گستر آفرید آمد
عظیم مستحق بوده که در بر تو چه　　امارتیکه ز پیشینیان رسید آمد
چه دولتیکه جهان بهر او دوید　　دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد
زگرد آمدن عالمی چه می پرسند　　چو جذب عدل و سخاوت بجود کشید آمد
هزار عید ببینی که هر شهید ترا　　مدام بر درت از عید هما نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

قطعه تهنیت عید الضحیٰ از شهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم بسر عام گهرپاش و زر افشان

در بزمگه قهر نگاه تو ضمان دار — در رزمگه قهر سپاه تو سر افشان
بازوی علمهای تو آفاق کشائی — نیروی قلمهای تو گنج هنر افشان
البرز هر فن گشتن او تاب نیارد — یکدست اگر تیر عقاب تو پر افشان
باغ شجر لطف تو مارا امل افزا — نخل چمن جود تو مارا ثمر افشان
ای بهره ور از گلشن لطفش گل و عنبر — در دامن شب ریزه و بجیب سحر افشان
هم نقش ستایش به نگار دگر انگیز — هم عقد دعایش بطراز دگر افشان
با ابر کفش گرچه مقابل نتوان شد — از هم گهر اشک خود ای چشم تر افشان
زاد است مقامات بود ای مطرب خوش — گر دست فشانی تو زخود بیخبر افشان
عید است گر افشان بشارت موسیقی — در مدح چنین داور روشن گهر افشان
عید آمده ای آذر طبعم سبب انگیز — عید آمده ای شعله جابت شرر افشان
در مدح تو و جایزه مدح تو خالق — در پاش ترا ساخته مارا شکر افشان
تا عیدگه شه سر خنگ سوار آی — وز نقش سم خنگ گل بس رهگذر افشان
در جایزه نظم بلیغ در تحسین — روشن گهر ادا رسا دادگر افشان
در تهنیت عید فشاندم گهر مدح — اندر صله ام گنج گهر تا کمر افشان
هر نخل گلستان دعای تو هر است — البته بجای ثمر آمد اثر افشان

نخل ثمری باش و بفرمود غالب
چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشتی متخلص بسلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان داده هلالی گوید

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

و کمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت — عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی مصاریع بسیار را از کلام اساتذه تضمین نموده و گوی سبقت
از صاحبان این فن ربوده ابیات چند درینجا ایراد کرده میشود سیف باید

ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد — از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل

بره عشق تو نالند حافظ و آزاد — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

یار اگر بنشست با آزاد و حافظ دور نیست — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

تا برد از باغ حافظ تحفه آزاد را — بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد — آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

بحکم مرشد شیراز بندهٔ آزاد — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می تپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

هرگز این شیوه سنجیده حافظ آزاد + بنده طلعت آن باش که آنی دارد

سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

روند جانب میخانه حافظ و آزاد هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نیست محتاج ثنا گفته حافظ آزاد دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

نشسته اند سر راه حافظ و آزاد باین امید که آن شهسوار می آید

عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت هر کس شنید گفتا لله در قائل

یافت تعلیم ز علامه شیراز آزاد آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

بحکم مرشد شیراز طاب مضجعه ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم +

بغبار قدم مرشد شیراز قسم + بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

گر درو جانب آزاد نسیم شیراز خاک ببوسم و عذر قدمش میخواهم

آزاد گرچه دور ز درگاه حافظم + اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

آزاد تا ردیف حافظ شناختم بر ملکهای همت خود کامران شدم

بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

نوش کن باده ز میخانه حافظ آزاد خم شیراز فلکی و جام جم خواهد بودن

تسلیم حرف خوشه گفت از قفا آزاد کمان ماه بپشت ماهتاب می باشد

خطش دمید و طاقت آزاد را ربود ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

آزاد برگزیده انیسی باین سند + یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظه شود و این شعر اشتباهست که بسیار است که با هم شعرای معاصرین و دیگر متقدمین بعض مضامین همسایه یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد کم شاعر را از توارد مضامین خالی یابد میر آزاد رح جزوی از اشعار توارد فراهم آورده چند بیت از ان بر سبیل استشهاد عرض میشود خسرو گفته

بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ✤ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ✤

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ✤ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد ✤ برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ✤ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم واپسین زلیخا بهمین ترانه دم زد ✤ که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نفعی گوید

چه غمم ز قرب دشمن که محبت زلیخا ✤ بکشاکش نهانی پسر از پدر برآرد

سلیم گفته

شوق روش همه کس را بغریبی دارد ✤ سبب اینست جلای وطن آیینه را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ✤ زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری که ز ضعف ✤ نگه خود نتوانم ز رخت بردارم ✤

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ✤ که از رخت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر به تیغ یار اسیر		بهر قتلم نوشته دارد

میر صیدی گوید

نیست جوهر که بر شمشیر تو تصویر شده ست		رقم قتل جهانی ست که تحریر شده ست

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد		که شبهای سیاهم ابروی پیوسته اند

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست		بی تو شبهای درازم همه برهم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید		که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید		که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل ست		نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا		نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست		عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند نیست		عمر دوباره سایهٔ سرو بلند نیست

صائب گفته

صحبتِ نا جنس آتش را بفریاد آورد   آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد نالہ خیزد از چراغ   صحبتِ نا جنس را باشد ثمر آزار ما

مشرقی گفتہ

برگ حنا ئیم و باسید رنگ و بو   در دست دیگری ست بہار و خزان ما

خالص گوید

مارا خبر ز شادی و غم نیست چون حنا   در دست دیگریست بہار و خزان ما

سلیم گوید

مشاطہ را جمال تو دیوانہ میکند   کائینہ را خیال پریخانہ میکند

صائب گفتہ

دل را نگاہ گرم تو دیوانہ میکند   آئینہ را رخ تو پریخانہ میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

ہر کس کہ دید روی تو دیوانہ می شود   آئینہ از رخ تو پریخانہ مے شود +

سلیم گفتہ

چشم تو ام ز ہوش تہی دست میکند   یک سرمہ دان شراب مرا مست میکند

صائب گفتہ

از چشم نیم مست تو با یک جہان شراب   ما صلح کردہ ایم بیک سرمہ دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونہ بر آید کہ این سیہ چشمان   بسنگ سرمہ شکستند شیشۂ ما را

صائب گفتہ

نماند نالہ دل در دبیشۂ ما را +   بسنگ سرمہ شکستند شیشۂ ما را

سلیم گوید

تا آشفتگی طرهٔ مقصود خبر داد ٭ هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد دامن زلفش بدست من ٭ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا ٭ چه روز بود که راهم باین حصار افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگرخوار برون می آیم ٭ دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را حمل بر توارد خواطر کنند و تا محمل حسنی داشته باشد در پی محمل دیگر نروند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الهی ست انسان که مشتق از نسیانست تا کجا ازین جنس مزالق مصون می تواند ماند **فائده** شانی و خصوصیاتی که زبان عرب دارد هیچ زبان ندارد و از جملهٔ خصوصیات او این ست که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و ترکی آنرا رونق میدهد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رو داد او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم میشود برخی از خصوصیاتش میر آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد ادام الله برکاته در غصن البان المورق بمحسنات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت ست بیان فرموده اند **فائده** اهل هند نه جوهر را نه رتن نام کرده اند رتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر اینست لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد عین الهر مروارید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات برآمده داخل جوهر شد میر آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

کمال مرد ز جنس خودش برون آرد ٭ که در شمار جواهر در آمده مرجان

فائده سلاطین صفویه را در صفاهان باغی ست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر سیم بند کرده اند

واصناف مرغان که دران باغ سر داده اند هر طرف که میخواهند پرواز میکنند اما جانب آسمان از
شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سر کوی تو کم از باغ صفاهان نبود ✤ صید سر داده آنجا قفسی هم دارد

فائده میخوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه میکش را شیرین ترش خوش
می آید وافیونی را صرف شیرین نظیری نیشاپوری گوید

مشربش صفرای بیماران شکست ✤ بوسه میخوش از ترنج و قند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم ست و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط
بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه

فائده واسوختن بمعنی باز سوختن یعنی دوباره سوختن ست مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز
آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن ست چه در آتش اول قوی در زغال میماند و در آتش ثانی
تمام سوخته خاکستر میگردد باینده خان گوید

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش ✤ خود را تمام سوختم و واسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال ست که معلمان کنند فلک چوبی را گویند
که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در
سوراخ گذرانیده محکم سازند و طفل را برپشت خوابانیده هر دو پای او را درمیان چوب و رسن
در آورده بپیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و برکف پا چوب زنند
درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده بدیهه گفت

پایم که دویده بود در هر وادی ✤ چون بی ادبی کرد سزایش دادی
از دولت تو رسیده پایم بفلک ✤ دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی ست که به آب رکناباد و رکنی
اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید

شیراز وآب رکنی وآن باد خوشخرام　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

کذا فی هفت اقلیم ظاهراً این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده درانجا کاریز آورده چنانچه شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکناباد نام شیراز است واین معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله است محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف ثقفی آن شهر را در سال هفتاد وچهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکناباد بنام خود مسمی کرده باشد وبمرور دهور کاریز بنام او ماند وشیراز نماند **فائده** تشبیه قلم با ذوالفقار بنا بر دوسر بودن قلم است حالانکه ذوالفقار دوسر نداشت وعامه اعتقاد دارند که دوسر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند ودر اشعار دوسری بندند صائب گوید ؎

مارا خیال جنگ وسر کارزار نیست　　ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در قاموس گفته ذوالفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد وآن شمشیر بحضرت رسیده پس از حضرت بامیرالمؤمنین علی رسید **فائده** رو ساختن بمعنی شرمنده شدن است وپای دادن بمعنی باختن واز دست دادن میرآزاد رحمة الله علیه فرموده ؎

مرا آزاد بر نادانی خود خنده می آید　　بدست خورد سالی پای دادم گوهر دل را

مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آئینه دوم وقت بازی کردن باطفل سوم وقت مباشرت بازنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را بطور خوبی بیان کرده نارون نام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند میستان میکده را گویند وتشبیه دل با بادام آمده توری بمعنی طوطی طائر معروف مستعمل است لا جرعه می زدن بیکد فعه پیاله کشیدن را گویند مگس شهلائین بمعنی چسپنده آراستن زینت بزیادتی مثل سرمه وغازه وپیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو وناخن وبریدن شاخهای زائد درخت جوهر قابل هیولی را گویند هند جگرخوار کنایه از مادر معاویه رح که جگر حمزه خورد شاخ نبات چوبی که وقت ساختن در نبات گزارند وآن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که برا وراق تصاویر غیر ذی روح گزارند

تا آسیب نم وحرارت نرسد و شیشه که بر تصاویر فرنگی روح گزارند آن را آئینه تصویر خوانند نرگس خیالی
ست وگل بهاری لهذا هر دو در یک موسم جمع نشوند بر زده رو بمعنی حیچک و ثلاثه غساله سه پیاله اول
از شراب و غساله برای آن گویند که شوینده غم ست تشا شراب گریه می آرد و لشا بنگ خنده سلیم گوید
ماتم وسور این جهان خراب + گریه مست و خنده بنگی ست + دو دله دده دله بمعنی متردد آید
مثلث دو قسم ست یکی طبی که سه حصه آب انگور و یک حصه آب خالص آمیخته بر آتش بجوشانند تا
وقتی که سوم حصه برود این مثلث نایف ست دیگر شرعی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو
ثلث برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث نکیف نیست چراکه مائیت او سوخته رب میشود
ولهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعله جواله
دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحه صاف وساده که قلم بکمال صفا
بران روان شود میرزا بیدل فرماید

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل من | صفحه حیرت آئینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس وماس ست چراکه در گردش بآس میماند **فائده** شعرا نسیم را بیمار و
صاحب منصب رسالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بران وجهی دارد
صبا مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه از و قلم تکلیف بردارد
فرمودن بمعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید

سرو بر جا نماند از خجلت | چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات و همیه
کاذبه یعنی سخن بیهوده آزاد رحمه الله فرماید

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان + | آزاد نگردد طرف بیهده چیند

آشنائی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید

مر الصیب زخوان جناب عالی نیست | که زندگانی من صرف آشنائی نیست

فائده[۱۳] معتبر در قاعدهٔ جمل صورت کتابت باشد نه تلفظ شبلی در عقد الجواهر گوید وقتی که لفظ
در رسم الخط مختلف واقع شود مثل حصی و یحیی که در نطق الف ست و در رسم یا و مثل حمزه و طلحه
که در نطق تا ست و در رسم ها بعضی گویند معتبر مکتوب ست نه ملفوظ و بعضی گویند معتبر لفظ ست
نه رسم عبد الله بن مر بیتی گوید قول اول معتمد علیه ست فائده نام بنده نور الحسن ست و
اضافت نور بسوی عباد در کلام الهی و سنت رسالت پناهی بسیار آمده قال الله تعالی
نورهم یسعی بین ایدیهم و قال صلعم اللهم اجعلنی نورا و نام جد پدر او لاد علیخان[ؒ] نام
اب و الداو لاد حسن یاد دارم که میر عبد الولی عزلت سورتی بر ین حلبس اسما اعتراض کرده بود
که اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی ست که
نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجه و انوار الربیع فی انواع البدیع
تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء
ازین قبیل ست آیه کریمهٔ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله
فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفته

هو الغرض الاقصی و رؤیتک المنی + و منزلک الدنیا و انت الخلائق +

یعنی ای ممدوح تو تنها خلائقی از جهت اجتماع اوصاف کثیره در تو و ازین قبیل ست نظام الدین اولیا و کعب
احبار فائده[۱۴] از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطهروا و تاریخ خشک سالی
اورنگ آباد از میر آزاد یا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ همزه تارک بقاعدهٔ جمل در حساب نیست
و تاریخ پل جونپور صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظله از حافظ سید محمد
سورتی مهتمم وظائف و عن النبی صلعم من بنا لله مسجدا بنی الله له بیتا فی الجنة
و تاریخ مسجد باغ زینبهٔ معظمه دام مجدها و اقبالها از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب
یوسف أَقِمِ الصَّلَاةَ لِلذِّكْرَى و این هم یکی از قرائات آیهٔ کریمه است و تاریخ انتقال
جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات مجد و تاریخ عقد ثانی

والد ماجد و ام مجیده از بعض معاصرین و اخری نجبونها و از محاسن سجعات ست سجع
نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی وجعلنی مبارکا اینما کنت و سجع سید احمد مجاهد شهید
بریلوی اسمه احمد و سجع جد امجدم الحسن منی چون رفتار سمند خامه در نگارش این نامه
بر ذکر حسن حسن وقوف کرد امید ست که خاتمه همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود
اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزی الدنیا و عذاب الآخرة

خاتمة الطبع از عزیز مصر صاحب کمالی مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی سلمه الله تعالی

اول بادای حمد دلشاد کنم — نوری بجبین صفحه ایجاد کنم
زان بعد بمدحت رسول الثقلین — پردازم و حرف ختم انشاد کنم

درین ماه عید و زمان سعید که غنچه آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزدی
بر ساحت تمنای باغ و بوستان می تابد و دعا با اجابت دست و گریبان ست و تدبیر با تقدیر
همعنان این نگارستان سخن که ضمیمه تذکره شمع انجمن و تتمیه بازوی جوانان آن چمن ست
تالیف ادابند نازک خیال غره ناصیه دولت و اقبال شمع شبستان سخنوری نورس گلستان هنر
پروری مهر منیر و ر سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدف سیادت تاج
تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمره اعتبار سخندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله
عن المکاره و الفتن بعهد رافت عهد ملکه ملکی صفات مالکه قدسی ملکات آبروی دودمان دولت
و کرم خزینه جواهر مکرمت انواع نعم نقطه دائره عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب عالمتاب
حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت و اقبال کان لآلی متلالی فضل و
افضال یگانه زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر فیض رسان مهتر و کهتر صدرنشین ایوان
فخر و امتیاز متمکن وسادهٔ عزت و اعزاز اورنگ زیب دار الامارهٔ حسن شیم نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم
رئیس والا ورا اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

والیۂ عالیۂ محروسہ بھوپال و فرمانروای آنکہ این دار الاقبال علی اللہ تعالی مدارجہا علی مراتب جمیع الامم وخصہا بمزید التقی والجود والکرم والہم بعون حضرت باری در غایت شستہ کاری بتردستی و دستکاری عین انسان و انسان عین منشی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستہ فضائل معنوی وصوری و آہتمام مجمع مکارم و اخلاق شایان منبع محامد و مزایای نمایان مولوی محمد عبد المجید خان مہتم مطابع ریاست علیۂ بلدۂ ماہولۂ بھوپال محمیہ صینت عن کل رزیہ و اصلاح سنگ از معدن دانش و فرہنگ حافظ کرامت اللہ سلمہ اللہ و عافاہ بہ صفت آراستہ و پیراستہ جلوہ گر کاشانۂ زمن و نور افشان زوایای این خاکدان کہن گردید محاسن مجامع پیشینیان و محامد تذکرہ ہای پیشینیان را در گوشۂ خمول و اختفا نشانید و از احتیاج بسوی دیگر فراہم آمدہ ہای بی نیاز گردانید کسیکہ پیش او این گل رعنا و بادۂ دو آتشۂ فکر رسا ست وی امروز شاہ جہان اقلیم استغنا و سلطان کشور اعتلا ست ؎

بہر دو سہ لعل بدخشان چہ روی	از بہر گہر بسوی عمان چہ روی
زین نسخہ بگیر صد جہان لعل و گہر	در جای دگر برای سامان چہ روی

اللہم احفظہا عن اعین الحساد وصنہا عن حوادث الکون والفساد و بارک فی مبانیہا و معانیہا وانعم علی مؤلفہا و بانیہا

دیگر خاتمۃ الطبع ریختۂ کلک جواہر سلک فرید دہر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرۂ جبہۂ منطوق و مفہوم منشی محمد جعفر صاحب زہری کان عن کل وصمۃ بری

بہ یزدان سخن آفرین سپاس کہ سخن بر زبان آفرین و زبان در دہن و رنگ بلبل نغز به گل داد و گل بچمن و از صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب کہ فصاحت یکی از ہزار اعجاز زبان اوست و بلاغت معنی نقشی از ستودہ نگارستان او صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ

اما بعد مژده شنیدن را که تتمه شمع انجمن شگرف نگارستان سخن بدستکاری خامه اعجاز رقم
ونقد نظر دیده کرم جهاندار صدق وصفا باجگیر کشور ذهن رسا نازک خیال آتش زبان روشن
دماغ شیوا بیان حسن ریعان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب
سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمره پیش رس نهال نوآئین ممالک جاه وجلال
سرافراز بزم جلالت واقبال فروغ ایوان کامگاری سپیده صبح حشمت وبختیاری آبیار
چمنستان حدیث وتفسیر بعلوم حقه یگانه ودر تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم ولازال صولتهم چون
ریاحین رنگین بدسته آمد وشاعران گزیده انجمن را بذکر صحیح وداد صریح آبحیات بساغر شد
همانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت واز گلهای سخن چمنی که آب تحقیق از
خیابانش بافراط وتفریط نگذشت درین آغاز مه ذی قعده وفرجام سنه ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل
الخلق عمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان وخوشنویسی جادو رقم حمید کونین منشی احمد حسین
وتصحیح معدن علم وفضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکتای روزگار
وضرب المثل امصار ست در مطبع دار الاقبال بهوپال از قالب طبع بر آمده چون شاهدی
نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصه دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال دلربایانه
یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نکرده باشد دل بحسن معنی دهند وبخنده جبهت آهو دیده
انصاف نگر باشند الحمد لله علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه وعلی آله واصحابه واحبابه

قطعه تاریخ طبع

برآمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زهری — بگفتا سراج طریق سخن
۱۲۹۳ھ

دیگر خاتمة الطبع از استاذی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ حاجی محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا چند قطع راه خوش آنانکه ای شهیـــر راســـه نرفته اند و بجائی رسیده اند
بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن
که نگاربندان نگارستان سخن و چراغ دودهٔ عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن بیت چه بلا
شور سخن در سر دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نمکینش را نمکدانی برداشته اند و بر سر دلهای ریش
شکسته آنانکه خدمت این فن عمور میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه می نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون پیری شوند همچنان داغ نقصان بر دل خویش میگزند
و میگذارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکسار و میتواند
که بسوی صنائع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی و ادابندی و مضمون پیوند و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سحر نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس بر
گراید لیکن استکمال این دشوار آسان نما نیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز باشد
صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینهٔ لغات و مصطلحات و مطالعهٔ دواوین اساتذهٔ
خوش صفات در مدتی که اندک دراز خواهد بود چارهٔ این کار همیشه نماید و بیماران لفظ و محاورت را صحیح و درست
میتوان نماید اما ترکیب الفاظ آن وادی صعوبت خیز است که اندران راه راست نتوان رفت تا سلیقهٔ درست
به رهبری بر نخیزد و اگر کسی در کوه و بیابان راه گم کند چندان کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن در ماند باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید همین منم که یکی از اساتذهٔ وقت را باستادی برداشتم
و همت بدریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال قدم امر مشق را از کف نگذاشتم همه دانند که بسی گفتم مثنویات
نوشتم دیوانی فراهم کردم قصائد گرد آوردم با اینهمه این نور حدقهٔ فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال ارادت بمن نموده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یارب عشق سخن این تازه نوا را
که گاه کتب معقول و گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد دیگر وقتی نو آفریده باشی که امروز چون
کهن مشقان انگشت نماست و درین نزدیکی نگارستان سخن تتمهٔ شمع انجمن را بدان شوخی نگار بسته و به
ادای آراسته که اگر بر صاحب شمع انجمن منت نهید بجاست آری گر پدر نتواند پسر تمام کند چون بکمال التفات ایشان

آمد که شهیر آزاده هم مختصری نگارد و فقرات چند در هم بافته بطور خاتمه پیش آرد از ان است
که انچه شایسته نمود بر زبان قلم گذشت و هرچه ازان شایسته باقی است بر زبان میگذرد که
حق تعالی این پدر عالیقدر و این پسر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگهدارد آمین ثم آمین ثم آمین

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی انجح الله الامانی

عالم ازین تمه روشن فروغ یافت — دل گشت از ملاحظه اش ساحت بهشت
طبعش الوفیس چرخ ز افراط خرمی — تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت
۱۲۹۲ھ

ایضا

مهین پور سر دفتر سروران — رقم ساز تفسیر فتح البیان
که اسمش بود میر نور الحسن — فطین و ذکی عاقل و نوجوان
چو بنوشت رشک چمن تذکره — دل شاعران گشت زو بوستان
گهر سنج دانای روشن نظر — خجسته گهر گفت تاریخ آن
۱۲۹۲ھ

قطعات تاریخ تالیف و طبع تمه شمع انجمن مسمی به نگارستان سخن از نتایج افکار مولف تمه صاحبزاده عالیشان میان سید نور الحسن جعله الله حبرا فی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جهان — بطراز لطیف شد انشا
گفت نور الحسن چه خوش تاریخ — باغ دل چسپ معنی زیبا
۱۲۹۲ھ

ایضا

جناب والد ماجد که باشد — سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر کرد از من — تمه یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش — گل بهار گلزار معانی
۱۲۹۲ھ

ایضاً

چون کلام سخنوران عجم | یافت ترتیب در تتمه زمن
دل نور الحسن بتاریخش | گفت معقول فکر اہل سخن

۱۲۹۲ھ

ایضاً

فکر کردم بسال این تالیف | کہ بطرز تتمه شد تحریر
گفت نور الحسن بمن دل من | طبعزاد سخنوران کبیر

۱۲۹۲ھ

ایضاً

چون تتمه بهر شمع انجمن | کرده شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نور الحسن | تازه حال شاعران باکمال

۱۸۷۵ع

ایضاً

عیسوی سال طبع پرسیدم | کادل از بهر این تتمه بیار
گفت نور الحسن بگو تاریخ | ذکر عالی شاعران کبار

۱۸۷۶ع

ایضاً

تذکرهٔ تازه شعار چنان | یافت تتمه بنگار حسین
خامهٔ نور الحسنش سال بخت | ہدیهٔ پاکیزه پے ناظرین

۱۲۹۲ھ

وله تاریخ طبع

طرفه تتمه که زمن طبع شد | رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتش دل نور الحسن | مجمع اشعار ہمیشه بہار

۱۲۹۳ھ

قطعهٔ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمه المنان

ہنر مند نور الحسن خوش بیان | بیاراست چون گلستان کلام

خرد مصرعی خواند تاریخ آن — بود بحیزان بوستان کلام
۱۲۹۲ھ

ولہ تاریخ طبع

لمعۂ شمع انجمن تالیف — کرد نور الحسن حمید زمن
فوز تاریخ طبع او گفتم — کہ زہی داستان اہل سخن
۱۲۹۴ف

غزل حضرت مؤلف تذکرۂ شمع انجمن دام مجدہم کہ از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمۂ شریفش سہوا باقی ماندہ در ینجا ثبت نمودہ شد ہنگام ترتیب ثانی بجای خود نہادہ شود ان شاء اللہ تعالی

یار ہم آمد تو و جلوہ گری بہتر ازین — دور افلاک ندارد قمرے بہتر ازین
مژدۂ مستی و تنہائی جانان ما را — شوق در جوش نیارد خبری بہتر ازین
نگہ ناز بزد ناوک دلدوز بجان — اے بقربان تو زخم دگری بہتر ازین
قامتش سرو لب جوی بہشت خلدست — ہیچکس دیدہ نباشد شجری بہتر ازین
لب جان بخش تو ہر چند بکام دل زار — مہربانست ولیکن قدرے بہتر ازین
تا صبا طعنہ مزن بر من بیدل در عشق — دیدۂ راست بقربان کمرے بہتر ازین
خوش بود کشتۂ تیغ ستم یار شدن — این حیاتیست کہ ناید دگری بہتر ازین
ہمرہ تیر نگاہش برود جان از تن — نیست در راہ وفا ہمسفرے بہتر ازین
بعد عمری چہ کنی رنجہ قدم بہر عزا — بر سر خاک شہیدان گذرے بہتر ازین
در رہ یار نشین دست فشان بر عالم — نیست گلزار جہان را ثمرے بہتر ازین
چہ کنی عیب فن عشق کہ جز آفت نیست — من وا ایزد کہ ندیدم ہنری بہتر ازین
دست در دامن سلطنت زن و ایمن می باش — نیست در راہ خدا راہبری بہتر ازین
رفت نواب و ہمان کلمۂ توحید بلب — کس ندیدست زگیتی سفری بہتر ازین

اعلام از جانب مهتمم مطبع ریاست

این هر دو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظله العالی
از مقام کلکته در سنه ۱۲۹۲ هجری و متصل عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت
نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مضمر ضمیر انور بود و نقش
انطباع نگرفت بناءً علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید که اول از حضرت مؤلف دام اقباله
خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصه شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علیحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش
گل رعنا گردد ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول ❀ و هر چند این هر دو تذکره بوجوه مذکوره
پسندیده حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل از آنکه از قالب طبع برآمده مشتاقان جمال
پری تمثال خود محو نظاره فرماید جوق جوق ناظمان سحر پرداز و شاعران فسون ساز دست
بخریداریش کشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آواز
و جهانی از تاخیر سر انجام کار طبعش با وجود چنین عجلت در آتش فراقش با درد و مساز باری
الحمد لله که کیفما اتفق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خورشید مطلع
بتصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کامدار آستانه و لیعهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از حجله طبع برآمده جلوه افروز دلهای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف و حضرت رئیسه معظمه باتمام رسید مجموع شعرا تذکره
شمع انجمن نهصد و هشتاد و نه کس اند و جمله شعرای تذکره نگارستان سخن بتعداد ششصد و پنجاه و یک کس هذا
آخر الکلام والحمد لله تعالی علی الاتمام سنه ان ختم الله بغفرانه ❀ فکل ما لاقیته سهل

تتمہ صحت نامہ تذکرہ شمع انجمن

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۸	۹	ویدنت	درویدنت	۵۴۴	۴	طوتیائی	توتیائی
۲۱۳	۷	بجہان	دوجہان	″	۷	ومژگانرا	مژگانرا
۴۴۷	۱۵	بلہوسیہای	بوالہوسیہای	۵۵۲	۴	مناجتیان	مناجاتیان
۴۵۵	۴	خاصت	خاصیت	۵۶۰	۲	ولا	والا
″	۱۵	اخباس	اجناس	″	۶	شستہ	شستۂ
۴۸۱	۱۶	کند	زند				
۴۸۲	۲۰	ناسور	ناصور				
۴۸۴	۱۱	بکسب	مکسب				
″	۲۱	دشت	دست				
۴۹۴	۱	بشابہ	بشابۂ				
″	۲۰	باعدم باعث برونی	+				
۴۹۹	۱۳	والا					
″	۱۴	ستر داد	والاسترداد				
″	۱۹	جرنبا	جربنا				
۵۲۷	۶	شدم	شوم				
″	۱۸	بتدریس	پدرش بتدریس				
۵۴۲	۲	قفس	قفسی				
۵۴۳	۱۹	دُگر یابد	دگر یابد				

الناسور بالسین والصاد جمیعاً علۃ تحدث
فی المآقین وقد تحدث حول المقعدۃ وفی اللثۃ
وہو معرب ذکرہ الجوہری وقال الازہری
الناسور بالسین والصاد عرق غبر فی باطنہ
فساد وکلما برئ اعلاہ رجع غبراً فاسداً ذکرہ
الفیومی فی المصباح وکذا فی تاج العروس

صحت نامہ تذکرۂ نگارستان سخن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶	۱۶	بالتزام	بالتزام	۱۹	۵	مصنفا	مصفا
				〃	۱۳	اوده	شاه اوده
〃	۱۷	نده	بنده	۲۱	〃	ز	از
۷	۱۱	گریۂ	گریه	〃	〃	از	وز
〃	۱۵	کاهی	کاهِ	〃	〃	دانان	دامان
۸	۱۸	وخاموش	خاموش	〃	۷	سیجی	پیچی
۹	۳	ار	از	۲۴	۲	گریۂ من	گریه من
۱۰	۱۳	حالیا	حالیا	〃	۷	دوکانی	وکانی
۱۱	۱۲	که بتوجه	بتوجه	〃	۱۲	از	ار
۱۳	۵	ازدل	ای دل	〃	〃	از نقد	ار نقد
〃	۷	گو	گو	۲۵	۱۵	نازدامن	تا زدامن
۱۴	۹	پرده شمع	پرده شرم	۲۶	۸	که	سست که
۱۵	۱۶	کشد	کند	〃	〃	اسلافش	اسلافش
〃	۱۶	به یار	بیار	〃	۱۶	معیت	معیب
۱۶	۸	لکهنوو	لکهنؤ	۲۷	۴		در قافیهٔ این بیت غلط است
۱۷	۲۰	ازعناصر	عناصر	۲۸	۷	+	این شعر در شمع انجمن گذشته
〃	۲۱	انگیریزی	انگریزی	۳۰	۸	صاحب	وصاحب
۱۹	۳	واینک	اینک	۳۱	۱۶	رسور	رسوا
〃	〃	وقیقه	دقیقه	〃	۱۷	ریاحین و	ریاحین

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی	۵۹	۱۴	ایران	ایرانی
۳۳	۱۸	درگردنت	برگردنت	۶۰	۱۹	سہ	رباعی
۳۴	۹	دیہی	دہی	〃	۸ حاشیہ	مزاجِ نازکِ	مزاجی نازکی
〃	۱۴	خاندانِ و	خاندان	۶۳	۱۵	خامی	جامی
〃	۱۵	ست باوجود	وباوجود	۶۴	۷	صورثانی	صور محشر
۳۶	۵	رسیدن می توانست	می توان رسید	۶۵	۴	سر	سگ
〃	۲۰	گوکلتاش	کوکلتاش	۶۶	۱۲	جستنش	جستنت
۳۷	۱	زین خان کوکہ الخ	احتمال تکرار دارد	〃	۱۹	گردیدہ گر	مگر
۴۲	۷	راہی بباید ہیچو درد	روی بباید ہیچو درد	۶۸	۹	سہ	رباعی
〃	۱۸	سہ	رباعی	۶۹	۹	وجداول	وجداول
۴۳	۱۷	مسیحا	مسیحا	۷۰	۱	بود	ست
۴۶	۴	دیہہ	دہ	〃	۱	ست	باشد
۴۸	۱۲	شریف	شریف	۷۲	۷	مردمانِ	مردمان
۴۹	۱۹	غالبہ	غالیہ	۷۵	۳	بافزون	بافزونی
۵۰	۶	عیانِ	عیان	〃	۹	باجگر	یا جگر
۵۶	۸	وباستماع	باستماع	۷۶	۱۰	گذر	سفر
〃	۱۶	ثواب	صواب	۷۷	۳	ذاہاد	زادہای
۵۷	۹	لاہیجی	لاہیجی	۷۹	۸	قیامت	قیامت و
〃	〃	سینجی	پسیجی	۸۰	۱۲	سہ	رباعی
۵۸	۳	ابروی	ابروشی	۸۲	۱۵	آری	ارمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۳	۱۷	توقع	توقّع	۱۱۸	۵	امی ورد	امی گرد
۸۶	۱۸	بوده	بود	۱۲۲	۱۱	خون	چون
۸۸	۲۰	شـ ۹۵	شـ ۷۶	۱۲۴	۲۰	۵	رباعی
۹۰	۲	شـ ۱۲	شـ ۶۱	۱۲۴	۲۱	بسکهٔ	بسکه
″	″	رسیدو	رسید	۱۳۱	۱۲	سلمانیه	سلیمانیه
″	۱۸ حاشیه	می طلبد	میخواهد	۱۳۵	۳	زسد	زسد
۹۷	۱	سهانپور	سهارنپور	۱۳۹	۹	بس	پس
۱۰۱	۱۲	پاشد	باشد	۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۰۲	۱۴	کام	گام	۱۴۵	۱۱	بوده ست	بوده
۱۰۴	۱	یاران	باران	۱۴۸	۲۱	سید مرتضی	سید مرتضی خلف
″	۴	گان	کان				گوهر علی ابن ثناء الله ثمین
۱۰۵	۶	گشته	کشته	۱۴۹	۲	مستفیدی	سفیدی
۱۰۶	۱۰		ۂ	″	″	بعد	که بعد
۱۰۹	۱۷	بهسر	بهر	″	۲۱	اعوان	عوان
″	۱۴	خیلی	خیل	″	۲	شاه	شاه که
۱۱۰	۱	گیر	گیرا	۱۵۲	۴	شده هست	شده است
″	۷	بطر	بطی	۱۵۳	۲۰	بوسے	بوسۂ
۱۱۱	″	کردهٔ	گروهٔ	۱۵۵	۹	حبه	حبهٔ
۱۱۲	۲۱	افروختة	افروخته	۱۵۷	۱۲	ناگپور	ناکپور
۱۱۶	۱ حاشیه	موسن	علوی	۱۶۰	۱۹	قلیخان	خان

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
١٦٦	١٣	دلی	ولی	١٨٥	١٢	فرش	قترش
١٦٧	٦	کہ شہیر	مر شہیر	١٨٧	٥	جلوہ	جلوہا
〃	١٦	بمزدگان	بمژدگان	١٨٨	٦	نیارو	نیاورد
١٦٩	〃	بگشیدم	بکشیدم	〃	〃	بگدشت	بگذشت
١٧١	٤	بدیداری	بدبینداری	〃	٤	بزنگہ قہر	بزنگہ مہر
〃	١٣	سخن گاہ	سخن گاہ	١١٩	٤	بنشست	نشست
〃	١٦	آنکہ	اینکہ	١٥٠	١٧	کتان ماہ	کتان ما
١٧٢	١٢	مرغزاری	مرغزار	١٩١	٢	استشهاد	استشهاد
١٧٤	٢	فراز خم	مراز خم	٢٠٠	١٧	آفرین	آفرید
〃	١١	گلزار	گلزاید	٢٠٢	٢	بنام ایزد	بنامیزد
〃	٢١	روشنائی	روشنان	〃	٨	دادبندی	ادابندی
١٧٥	٦	قرار	فرارہ	〃	〃	پیوند	پیوندی
〃	٢١	انکا	انکار	٢٠٣	٩	زکی	ذکی
١٧٨	١	افشان	افتان	ختم			
١٧٩	١١	گنج	کنج				
١٨٠	٢	بهفتخوان	بهفتخوان				
١٨١	٥	هو	هوا				
〃	٢٠	کہ برافشان	برافشان				
١٨٢	١٣	گاہ	کاہ				